PIR
۹۰۴۰
/ع۹۰۱
۱۲۸۱

علامی، ابوالفضل بن مبارک، ۹۵۸-۱۰۱۱ق.
[عیار دانش. برگزیده]
نگار دانش/ مصنفه ابوالفضل علامی؛ گردآورنده ولیم هینه‌فورد صاحب بهادر. ــ لکهنو: نولکشور، ۱۲۸۱=۱۹۰۲.
۱۷۸ص.
چاپ سنگی.

۱. نثر فارسی ــ قرن ۱۱. الف. صاحب بهادر، ولیم هیندفورد، گردآورنده. ب. عنوان. ج. عنوان: عیار دانش. برگزیده.

PI



٤١٨٨ ۶۰
الف - ۱۴

فهرست کتاب نگار دانش

خلاصه عبارت	صفحه





٤١٨٨
٤٠
الف ١٣٤
١

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از کرمت سرهٔ عیار دانش	وز لطف تو بیخزان بهار دانش
دلبر ببر و خطا بکف نقش به چشم	از فیض تو باد این نگارین دانش

دلپذیر دانشوران اقوال سنجیده است و افعال پسندیده ایزد دادار که قوت گفتار داد
و طاقت کردار اگر گفتنیها گفته آید و کردنیها کرده شود شکرانهٔ نعمت است و بهانهٔ رحمت
اما پایگاه گفتار از کردار بالاترست آن فرمان ده است و این فرمان پذیر آن فائده بخش
است و این فائده گیر پیشینیان خردنامها آراسته اند که پسینان گوش کنند و خامهارا
راست کرده اند که سروان کج نروند تو دانسته باشی که افسانها بهر آن سرائیده اند که بخواب
روی نی برای آن گزارده اند که از خواب بیدار شوی تهمت باد که طفل مزاجیت آن
مزاج شناسان را برین داشت که حکمت را بهزل آمیختند و در داروی تلخ شکر ریختند
نشان بالغ خردی آنست که به فهمیدن زبان بیزبانان درنمانی و از آن گفتار راست و کردار
درست بهم رسانی اگر سعادت رهبری کند و بخت یاوری دل طالب آید و بجا طالب گراید آفزون
قدر این کارنامهٔ دانش پناهی دانشور والا دستگاهی بدانی که رایان هند را رایج نیست بوده

وخسروان پارس را و سایر گشته عباسیه را دستور العمل شده سامانیه را ضوابط سامان غزنویه را محمود العاقبت کرده انوار سهیلی ورخشانده آئین اکبری بسته واکنون بقانون دولت انگلشیه طراز منصفهٔ انتخاب میگردد داعی کالبداین حکایات ازجامهٔ خانهٔ سخن بهزاران رختی که در برکرده برسم آن روزگار بود ودرین هنگام کسوتی که درکار است آنرا ابرهٔ تشبیل م استر تلخیص سزاوار است نسخ پیشین یکقلم ازین هردو معرا ستهمین کتاب عبارد اش بصفت اولین متصف یافته شدفاما آزشاقی آن نیز عاریست بنابرافادهٔ طلبهٔ مدارس و افاضهٔ تلامذهٔ مکاتب رای خردپیرایه چهره آرای علم وهنر رونق افزای کمالات لبشر نوی بخش تلهمای کهن جلا آفرین گوهرسخن آسیر فطرت پناه تحریرحکمت دستگاه فرازندهٔ اعلام علوم طرازندهٔ الواح فهوم که گلزمین اودهٔ ازبهارافادتش گلستان است وطفل غنچهٔ هم ازفیض تربیتش بلبل غزلخوان نوآموزان ازیمن ضمیرش محسطی وآن تازه خوانان ازبرکت تحریرش اقلیدس بیان متاع فراست را انی خریدارش روزبازار گوهر کیاست را ازجوهرشناسی او آمی برودی کار قطعه لمؤلفه

جم مرتبه هینسه فورد صاحب		کزبیش تخت جم برابر	[illegible]
گلزار فرنگ وگلشن هند		ازنکهت خلق او معطر	
جان درتن خستگان دمیدن		اوراشده سنت پیمبر	

اقتضای آن فرمود که ازان کتاب گرامی انتخابی لطیف برگرفته آید و اطناب ممل الطوری برانداخته شود که ایجاز مخل رو تماید چنانچه بارشاد مکنون خاطر دریا مقاطر این دلبستهٔ مشاهگی جمال شاهدان اسفار نول کشور مهتمم مطبع اوده اخبار که ازدیرباز مطمح انظار الطاف آن امیر والا تدبیراست سربلندی یافت دبه بجا آوردن نسخهای متعدد فراهم آورده وبعد مقابله وتصحیح بالتقاط عبارات فصاحت آگین وفقرات لطافت تضمین آستین

قلم بمالید ودامن ورق برچید عجالهٔ مختصرے ترتیب منتخبی تهذیب یافت که حجم کتاب تصنیف و سهولت استماع وتضعیف گرائید مضمونے ترک نداده شد ولفظے ازخود نهاده شد باتند تخشا آراشگیین به پیراشگی بود تیشهٔ قلم صرف شاخ وبرگ مترادفات وتمهیدات میدرود امید که تبائید مروج کالای فن پسند خاطر ارباب سخن وسرمایهٔ انتفاع متعلمان زمن گردد

قطعهٔ تاریخ

شداین نگار دانش بس دلکشای دانا	[illegible]	چون خامهٔ نگارین دل درسواد بسته
ازعیب بهر سالش صورت گرفت مصرع		کلک ازنگار دانش نقش مراد بسته

آغاز کتاب

نوشیروان یکی ازبرهمنان را پرسید که در یونان مشهور است که در هندوستان کوهها باشد آنجا دارو ها روید که مرده بدان زنده میشود روش بدست آوردن چون است برهمن گفت این سخن رمز دانان پیشین ماست کوهها دانان ودارو ها سخنان حکمت ومردگان نادانان که بوسیلهٔ دانشها بزندگانی جاوید میرسند واین سخنان را دانشوران فراهم آورده کتابی ساخته اند که نام آن کرتک دمنک است ودرخزائن بادشاهان میباشد ازانجا بدست توان آورد اما بسعی بسیار نوشیروان را شوقی تمام بدیدن این کتاب پدید آمد برزویه طبیب را بهندوستان فرستاد تا بتگاپوے دراز نقلے گرفته به حفظ اسرار بملک خود رسید نوشیروان مجلس عالی ترتیب داد ودانایان را طلبیده برزویه را اشارت فرمود که مضمون کتاب بگوش حاضران گذراند چون بخواند همگنان حیران شدند وبرپرسودگاری تحسین بهای دولت کرامت فرمود شکرها بجا آوردند وبرزویه را آفرینها کردند الغرض نوشیروان بعدازو سائر ملوک عجم درتعظیم نهان داشتن این کتاب بدایع سعی مینمودند تا آن که خلافت بابوجعفر

۱/ه
کرتک و دمنک
هندی و فارسی
ان کلیله و دمنه

منصور دوانقی رسید که خلیفهٔ دوم عباسیان ست بحکم او امام ابوالحسن بن المقفع نسخهٔ کلیله و دمنه را از زبان پهلوی بعربی ترجمه کرد و به فرمودهٔ سلطان ابوالحسن نصیر بن احمد سامانی از عربی بفارسی آوردند و رودکی بر رشتهٔ نظم کشیده و باز باشارت بهرام شاه بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود غزنوی ست نسخهٔ عربی کلیلهٔ دمنه را که ابن مقفع فراهم آورده بود ابوالمعانی نصر الله مستوفی ترجمه نموده و کلیله و دمنه که الحال مشهور است انیست و چون این کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارات میر شیخم سهیلی آن کتاب روشن تر از آن ترتیب داده او انوار سهیلی نام نهاده و به فرمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه هندوستان ابوالفضل بن مبارک بعبارت واضح تر از انوار این کتاب عیار دانش تالیف داد و باب که در انوار سهیلی متروک شده اعادهٔ آن هم نمود ابوالمعانی نصر الله مستوفی در کلیله و دمنه می آرد که کتاب کلیله و دمنه را که بزرجمهر حکیم بزبان پهلوی ترتیب داده است شانزده باب است و در اصل کرتک منک هندی است و شش باب را برای زیادتی فائده بزرجمهر حکیم لاحق ساخته چهار باب در آخر کتاب و دو در اول آن و این کتاب بهمان ترتیب است

باب اول در سخنان بزرجمهر

کتاب کلیله و دمنه را دانشوران هند از زبان بیزبانان فراهم آورده پند و حکمت را ببازی و هزل آمیختند تا یاد گرفتن بر خردسالان گران نیاید و چون بزرگ شوند در آنچه یاد گرفته اند اندیشه نمایند و عقل را با تجربه یابند چنانچه کودکی به سن تمیز رسد و پا او بر سر گنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد توانگر گردد و عمر به فراغت گزارد و از ثمرهای طلب این کتاب اینکه همت بران نه بندد که زود باخر رسد بلکه مقصود را به آهستگی در خاطر جای دهد و گرنه همچنان باشد که

حکایت مردی در بیابان گنج یافت با خود گفت اگر برین تمامی گنج بعهدهٔ خود گیرم باندکی ازان عمر صرف شود بهتر آنکه مزدوری چند کرایه کنم و جمله بیکبار بخانه برم چون اندیشیده بجای آورد کرایه کشان نا آزموده را بی با بارهای زر پیش انداخت و گسیل کرد تا بروی تهمت نبرند کرایه کشان را زر بخانهٔ خود بردن به مصلحت نزدیک تر نمود چون آن مرد بخانه رسید در دست خویش ازان گنج جز حسرت و پشیمانی ندید فائده در فهمیدن است نه در یاد گرفتن و نادانسته بکاری آغازیدن همچنان باشد که

حکایت جاهلی میخواست فارسی گوید بدوستی فاضل تختهٔ زرین داد و گفت که از زبان فارسی چیزے بجهت من بران بنویس چون نوشت بخانهٔ برد گاه گاه دیدے گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلسے فارسی غلط گفت یکی او را آگاه ساخت بخندید و گفت که بر زبان من غلط چون رود که تختهٔ زرین بخانهٔ من است پس واجب است که در کسب دانش کوشند و فهمیدن را معتبر دارند تا داروی بخردی از هلاک نادانی برهانند و ادب آدمی را عمر جاوید بخشد میوهٔ درخت دانش نیکو کارے

وکم آزاری ست وهر که بیداند موافق آن نمیکند بآن ماند که خطرهٔ راهی شناسد و بهمان
راه میرود و بغارت و کشتن مبتلا شود و دو مرد در چاهی افتند یکی بینا دیگری نابینا اگرچه هلاک
هر دو شریک اند اما عذر نابینا مقبول باشد و فائده فراهم آوردن دانش بهم رسانیدن
شرافت ذات خود است که بوسیلهٔ دانش تحصیل رضای الهی نماید و چون خود بجزو آراسته
شد در افزودن خردمندی دیگران کوشد هر که توجه او بدنیا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن
آن کمتر کوشش مردم در سه مراد ستوده است بهم رسانیدن اسباب زندگی و نیکو معاملگی با مردم
و ساختن توشهٔ راه مرگ پسندیده ترین کارها پرهیزگاری ست از آنچه عقل دوراندیش
به فرماید و کسب مال از وجه حلال و هر چند در هیچ حال از رحمت آفریدگار و موافقت روزگار
نومید نشاید بود اما کوشش فرو گذاشتن و اعتماد کلی بر آن کردن از خرد دور است چه
اسباب دادن رخصت نگاه کردن است و اگر اتفاقا کاهلی یا غافلی بمرتبهٔ رسد بدان
التفات نماید و نیکوتر آنکه سیرت گذشتگان را پیشوای خود سازد و تجربه متقدمان را نمودار
کارهای خود گرداند و اگر در هر باب تجربهٔ خود را معتبر دارد با آنکه عمر وفا نکند عمر در محنت گذراند
هر که راهی نادانسته رود از راه راست دور افتد هر چند بیشتر رود گمراه تر شود و اگر خاری بچشم افتد
و در بیرون آوردنش غفلت ورزد کور گردد خردمند را واجبست که بقضای آسمانی رضا دهد و شرط
دوراندیشی هم از دست ندهد و کاری که بر خویشتن نپسندد بر دیگری هم روا ندارد که هر کردار را
پاداشی ست چون وقت فرا رسد هر آئینه دیدنی باشد خوانندگان این کتاب را باید که
همت در فهم معانی گمارند و روش فائده گرفتن از معانی کتاب بیابند تا از دیگر کتابها و تجربها بی نیاز
شوند و آنگاه که مقصود فهمیده باشند بنای کارهای خویش و تدبیر زیست با مردم و انجام کار بر آن نهند

باب دوم درحال برزویه حکیم

چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که چون سال عمر من به هفت رسید مرا بر خواندن علم
طب مایل ساختند چندانکه وقوف حاصل میشد بزرگی این علم شناخته برغبت صادق می‌آموختم تا در آن
شهرت گرفتم چون در کتب طب دانسته بودم که بهترین طبیبان او ست که معالجه او بجهت تحصیل
رضای الهی باشد که نصیب دنیا بر وجه کمال خود بیاید و رضای الهی ذخیره او شود چنانکه غرض
کشاورز از کشت کار بر آوردن دانه باشد که قوت اوست و کاه که علف ستوران
است بطفیل آن حاصل شود نفس من برین اقبال کرد چون لختی برین بگذشت
امثال را در جاه و مال بر خود زیادت دیده نزدیک شد که پای از جا رود گفتم ای نفس چگونه
از برادران خود که هر یکی به نصیب خود رسیده اند حسد برده بحرص عالم فانی از جویائی رضای ایزدی
باز مانده راه خطرناک است و رفیقان ناموافق وقت کوچ نزدیک هنگام جنبش نا معلوم هیکل
آدمی ظرفیست سست و زندگانی آنرا بجای تکیه گاهی چنانکه بت زرین که بیک میخ ترکیب
یافته باشد و عضوهای او بهم پیوسته هرگاه که میخ بر کشیده آید در حال از هم فرو ریزد کسی را که برای
اهل و فرزند جمع مال حاجت افتد و عمر عزیز خود را فدای آن سازد آنرا ماند که بخوری بر آتش نهند بوی
آن بدیگری رسد و خود سوخته گردد چون باین طرز رشد خود دیدم آنگاه در نتیجهٔ اثر علم طب تامل
کردم هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلا امن کلی حاصل
تواند آمد چنانکه راه بازگشت آن بسته ماند چون مزاج این باشد خردمند چگونه بر علاج ظاهری دل نهد
و آنرا سبب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلی ست دوا نجوید پس همان بهتر از حرفهٔ
طبابت رو گردانده شروع در علاج بیماری دل نماید که از علت گناه از آن شفا یابد که بازگشت
صورت نه بندد پس بحکم این مقدمات همت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم راه حق دراز و
بی پایان یافتم سر تا سر خطرناک نه رهبری معین و نه پایان کار پدید بضرورت عزیمت کردم علمای هر دین و بزرگان

هر مذهب را ببینم و از اصل و فروع عقیده‌های ایشان بپرسم و بکوشم تا از روی یقین پای طلب را
بجای دلپذیر بدست آید این سعی هم بجای آوردم و شرائط بحث و کاوش مقصود بتقدیم رسانیدم و
هر طائفه را دیدم که در شاخگلی خود بوده در ترجیح دین و تفصیل مذهب خود سخن میگفتند و گرد برهم زدن
کیش دیگران میگشتند هیچ چیز نگشاید که خرد آنرا قبول کند اندیشیدم که اگر بعد از معلوم شدن
چندین اختلاف رای و ظاهر شدن ناسزگیهای روزگار پیروی یکی ازین طائفه اختیار کنم همچو آن دزد
نادان باشم که شبی با یاران بر بام خانهٔ توانگری بدزدی رفت خداوندخانه بحرکت ایشان
بیدار شد و بشناخت که بر بام دزدانند زن خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست
و آنگاه فرمود که من خود را بخواب اندازم و تو چنانکه آواز تو بشنوند با من در سخن آئی و بالحاح
تمام از من بپرس که چندین مال از کجا بدست آوردی زن بدستوری که آموخته بود پرسیدن گرفت
جواب داد که ازین پرسش درگذر که اگر راستی این حال با تو بگویم مبادا که کسی بشنود و آسیبے
بمن رسد زن در الحاح و زاری مبالغه میکرد مرد گفت که چون تو همراز منی با تو این راز سربسته
را بگشایم اما زنهار که با کس نگوئی و پس از شرائط احتیاط مرد گفت که این مال از دزدی
جمع شده است که درین فن استاد بودم و افسونی میدانستم که شبهای مهتاب در پیش دیوار
توانگری می‌ایستادم و هفت بار شولم شولم میگفتم و بیک حرکت ببام می برآمدم و بر سر روزن
می‌ایستادم و هفت بار دیگر میگفتم شولم شولم و از روزن بیرون می رفتم و از برکت این افسون
نه مرا کسی میدید و نه بمن کسی بدگمان میشد تا آنکه درین مدت چندین مال و منال که می بینی
دست داد و زنهار این سر سربسته ظاهر نکنی و این افسون را بکسی نگوئی دزدان این ماجرا شنیدند و بیاد
گرفتن افسون خوشدل شدند و چندی توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوند آن خانه را خواب در ربود
پس کلان تر دزدان بر سر روزن بایستاد و هفت بار گفت شولم شولم پای بروزن

فروبردن همان بود و نگونسار در میدان خانه افتادن همان و در ساعت خداوندخانه برجست
و چوب دستی برداشت و شانه‌هایش نرم کردن گرفت و میگفت که همه عمر مردم را زدم و مال
بدست آوردم تا تو سنگدل در پشتاره بندی و ببری القصه چون نیت درست و طلب بسیار بود
بر خاطر آزردهٔ من بخشیدند و در دل ریختند که بهتر آنست که عملی چند پیش گیرم که گزیدهٔ همه دینهاست
و هرانچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ دانش است اقبال نمایم و از رنجانیدن جانوران و تکبر و خشم و
خیانت پرهیز کردم و قوت شهوانی را عزل نمودم و زبان را از دروغ و سخن چینی و دشنام و
تهمت و غیبت و غمازی بستم و از ایذای مردم و دوستی دنیا و دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب
دیدم و تمنای رنج غیر از دل دور کردم و از بدان بریدم و به نیکان پیوستم در حصول این مهم چون
همت بتوفیق آسمانی یار شود آسان دست دهد اگر بیدولتی بلذات ظاهری فریفته شود
مال و عمر خویش را بمرادات جسمانی در بازد همچنان که آن بازرگان که مردے را برے
سفتن جواهر بصد دینار مزدور گرفت آن مزدور چون در خانهٔ بازرگان آمد چنگی نهاده بود به
جانب آن دیدن گرفت بازرگان گفت میتوانی ساز کردن مزدور گفت آری بازرگان گفت
بنواز مزدور برداشت و نواختن گرفت بازرگان بنشاط در آمد و بلذات نغمه فرو رفت
و حقهٔ گشاده و جواهر ریخته گذاشت چون روز بآخر رسید مزدور اجرت خواست هر چند بازرگان
گفت جواهر بر قرار است کار نکرده را مزد نتوان داد او فریاد میکرد و میگفت من مزدور تو بودم
تا آخر روز هرچه فرمودی کردم بازرگان بضرورت مزد داد و حیران ماند بروزگار ضایع و مال
برباد و جواهر پریشان و گرانی باقی و هرگاه که پرهیزگار در کار جهان گذران تأمل کند آئینه
بلذات ظاهر فریفته نشود و از سر آرزوها برخیزد و در رضا به قضا دهد تا غم بگذارد و نیکو و سیئات
را با خود آشنا کند تا اندوه جدائی دنیا بدو نرسد و کارها به قانون عقل سازد تا از

ملامت این گروه و ترک حسد نموده بتواضع زیست کند تا دلها او را دوست دارند هر چند در
خوابهٔ عفت تامل بیش میکردم رغبت من در کسب آن در افزونی بود اما می ترسیدم که از
سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاری است بس دشوار چه اگر مجال در راه
افتد نه کار ظاهر ساخته باشد و نه راه معنی بسر برد همچنان که آن سگ که بر لب جوی
استخوان یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت استخوانی دیگر است از حرص
دهان وا کرد تا آنرا از روی آب بردارد آنچه در دهان داشت نیز بباد داد القصه نزدیک
آمد که اندیشهٔ این خطر بزرگ بیک پشت پای نفس مرا در گرداب گمراهی اندازد لیکن بعنایت الهی
در عاقبت کار اندیشه کردم تا روشن شد که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق و سایهٔ ابر
بی ثبات است و با اینهمه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی فزون گردد و آدمی
زاده در کسب آن چون کرم پیله است که هر چند بند سخت تر گردد خلاص مشکل تر شود با خود
گفتم که ای نفس این روباه بازی تا چند و خود را مثل قاضی حیله گر که در یک قضیه برای هر دو
خصم حکم کند ساختن چه لائق از این دو رنگی باز آ و از این دو روئی بگذر تا بیکی از دنیا
به آخرت روی و از آخرت بدنیا آئی آدمی زاده از آن روز که در رحم صورت بندد تا
آخر عمر یک لحظه از آفت رهائی نیابد در کتب طب آورده اند که در رحم آنگاه که عضو عضو
قسمت یابد دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف چنان فراهم و بهم تنگ که گوئی در کیسه
کرده اند و نفس بحیله زند زیر گرانی و گرمی و تاریکی و تنگی شکم و در بر آمدن چنان رنج بیند که
در شکنجه نتوان خیال نمود چون بیرون آید اگر دستی نرم بروی نهند با پوست کندن برابر باشد
در گرسنگی و تشنگی آب و طعام نتواند خواست اگر بدردی درماند نتواند گفت چون شیرخوارگی
بپایان رسد در مشقت چیزی آموختن و هنر ورزیدن محنت دارد و بعد از

بالغ شدن اندیشهٔ اهل و عیال و اندوه نان در میان آید با اینهمه چهار طبع ضد یکدیگر پای
همراه بلکه همخوابه باشند و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران و دولم و دد و
کشتن و سوختن و سیل و صاعقه در کمین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا بآن سر حد تواند
رسید خیال کن که اینها هیچکدام نیست و عمر بسلامت خواهی گذرانید اندیشهٔ آن ساعت
کن که بمیعاد اجل خواهی رسید مال و فرزندان و همه چیز را یکیک خواهی گذاشت و می بینم
کارهای زمانه میل به پستی دارد و نیکوکاری مردم را وداع کرده و از افعال ستوده نشانی نمانده
راه راست بسته طریق گمراهی گشاده عدل ناپیدا و جور ظاهر و دانش در کار نه و نادانی در سیاست
لئیمی و پستی همت غالب و کرم و مروت پنهان و دوستیها ضعیف و دشمنیها قوی نیکمردان رنجور و خوار
و بدکاران آزاد و عزیز مکر و فریب بیدار و سداد و صدق در خواب دروغ بتاثیر و راستی بی اثر
حق تهمت زده باطل ظفر یافته پیروی هوا و هوس مطبوع و ضائع ساختن احکام خرد را ای
روان مظلوم خوار و ظالم عزیز حرص غالب و قناعت مغلوب شناختم که آدمی قدر ایام خویش
بواجبی نمیداند و در نجات نفس نمیکوشد و مانع این سعادت راحتی اندک و نعمتی حقیر است که
در آن مبتلا گشته و آن لذات حواس پنجگانهٔ ظاهری است خوردن و بوئیدن و دیدن و شنیدن
و مساس کردن و اینها بقدر آرزو هرگز میسر نشود و نیز ایمن از زوال و فنا صورت
نبندد هر که همت را در آن بست و صحبت معنوی را گذاشت بآن مرد ماند که از پیش شتر گریخت
و بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست در شاخی زد که بر کنارهٔ چاه رسته بود و
پای بجای قرار گرفت در ته نگریست پای خویش بر سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون
آورده بودند نظر در قعر چاه افگند اژدهائی دید سهمناک دهن گشاده که افتادن او را انتظار دارد بسر
چاه نظر انداخت موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخ میبریدند و در میان این محنت

تدبیری می اندیشید و نجات خود را راهی میجست پیش خود زنبورخانه دید و قدری شهد یافت
چیزی ازان بلب برد و در شیرینی آن چنان فرو رفت که از کار خود غافل گشت و این لذت
حقیر حجابی تاریک بر دیدهٔ عقل او نهاد و موشان از بریدن شاخ فارغ شدند آن غافل در دهان
اژدها افتاد پس لذت ظاهری آن چاه پر آفت است و موشان سیاه و سفید شب و روز که
شاخ حیات ببرند و چهار مار چهار عنصر باشد و لذت این جهان اژدهای که دهن باز کرده جای
بازگشت که از رفتن دران چاره نیست ناگزیر آنجا باید رسید و خطر از بیم راه باید دید القصه
کار من بجایی رسید که بقدر امکان کار راست کردم ✤

پیش از باب سوم که آغاز مقصود کتاب از آن ست حکایتی میرود که تقریب سخن بود

در ولایت چین پادشاهی بود او را فرخ فال میگفتند وزیری داشت او را خجسته رای خواندندی
روزی بشکار سوار شد و خجسته رای ملازم رکاب بود چون از شکار پرداخت متوجه تختگاه شدند
هوا گرم شده بود در کنار چشمه سار که درختان سایه دار و هوای خوشگوار داشت آرام گرفته
سیر عجائب صنع الهی میکردند در اثنای این حال نظر فرخ فال بر درختی افتاد میانش چون
دل درویشان تهی و خیل زنبوران عسل جهت زندگانی خود پناه بدان قلعه آورده شاه از
وزیر پرسید که جمع شدن این مرغان سبک پرواز را بر گرد این درخت سبب چیست و
آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب به فرمان کیست خجسته رای زبان بر کشاد که
ای شهریار کامگار این گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت ایشان را بادشاهی است
که او را یعسوب خوانند به جثه وری از ایشان بزرگ تر بر تخت مربع که از موم ساخته اند
قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوشان و نائب تعین کرده است و انبوهی ملازمان
او بجد ایست که هر یک برای خود خانه شش جهتی از موم میسازند که ضلعهای آن برابر باشد

بمشابه که مهندسان کامل را بی پرکار و سطر مثل آن میسر نشود و چون خانه تمام کنند امیر این
جانوران بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت بدل نسازند بنابر
وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه ننشینند تا انچه از برگهای خوشبو خورده باشند
در اندک وقتی شربتی گوارا بظهور آید که آنرا شهد نامند و چون بخانه باز آیند دربانان ایشان را
ببویند اگر بر عهد خود باشد گذارند تا بخانهٔ خود در آیند و اگر عهد شکنی نموده باشند و بوی بد
از آنها دریابند دربانان ایشان را بسیاست رسانند و فی الحال بدو نیم کنند و اگر دربانان
بی پروائی نمایند و عهد شکنان را بخانه های شان راه دهند آن امیر زنبوران خود بر وی
آن نموده به سیاست گاه حاضر گرداند اول بکشتن دربانان فرمان دهد پس از آن زنبوران
بی ادب را بکشند و همچنین زنبوری اگر خواهد که بخانهٔ دیگری در آید دربانان نگذارند و اگر
سخن دربانان گوش نکند بسیاست رسد و در اخبار آمده که جمشید جهاندار آئین دربانان و
پاسبانان و تعیین حاجبان و نائبان و ترتیب تخت و غیر آن از آئین جهانداری از ایشان
گرفته است فرخ فال چون این سخن بشنید بپای درخت آمده زمانی تفرج در گاه و بارگاه
و دستور آمد و شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان
بسته و سلیمان وار بر مرکب باد نشسته غذای پاک جای پاکیزه اختیار کرده هیچ یک را با سود
و زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام آزار نه بادشاه گفت ای
خجسته رای عجب که با آنکه گزندگی در نهاد ایشان ست در پی آزار یکدیگر نیستند و ما آدمیان
بخلاف این می بینیم که یکدیگر را زبان میرسانند و زیر گفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده
شده اند و آدمیان را طبائع گوناگون داده اند لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی
علحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل زده بر بام مراد بر آمدند و طائفهٔ پیرو هوا و هوس

نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند شاه فرمود که بدین طریق که بیان کردی صلاح آدمیان
دران است که گوشهٔ اختیار کرده و در صحبت بسته بیاد حق مشغول باشند خجسته رای بعرض
رسانید که آنچه بر زبان الهام بیان گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی
خاطر در گوشه نشستن موجب جمعیت باطن و ظاهر است لاکن صحبت دانا به از تنهائی است و تنهائی از
نادان به از مجلس آرائی دانش بی صحبت میسر نشود و نیز بنی آدم در خوردن و پوشیدن
وغیر آن محتاج به یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی چندین کاریگر از آهنگر و درودگر و برزگر و آشپز
وغیر آن میباید که صورت یابد و انهمه از یک کس دشوار پس ضرور شد که با یکدیگر
اتفاق نموده مددگاری هم کنند فرخ فال فرمود این خلاصهٔ دانش است لیکن
اگر راه صحبت باز باشد از رهگذر اختلاف مشربها و طبیعتها کار به ستم و نزاع کشد که بعضی زور
و زر زیاده باشند و بهوا و هوس بر مغلوب خود ستمی نمایند و موجب تباه کاری و دل آزاری
شود وزیر گفت بجهت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک از حق خود قانع
ساخته دست ستم او از حق دیگری کوتاه میگرداند مدار آن تدبیر بر قاعدهٔ عدالت است
که در هر زمانی خدای تعالی یکی را فرمانروای عالم میگرداند او بمشورت عقل پرستی چند دل
رعیت پروری قرار میدهد و حکمای پیشین آنرا ناموس اکبر نام می نهند چنانچه رای
دابشلیم هندی که کار و بار خود را بر سخنان حکیم بیدپای داشته بود فرخ فال گفت
باید که زود تر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر گفت که در هندوستان پادشاهی بود روزی بحضور او دانشوران از اخلاق حمیده
تفصیل میدادند تا آنکه سررشتهٔ سخن بجود و کرم کشید همه باتفاق گفتند که جود

بهترین اخلاق است رای را از شنیدن اوصاف کرم دیگ همت در جوش آمد به فرمود تا گنج
گرانمایه بر کشادند و صلای کرم بخاص و عام در دادند روزگار را بکام بخشی و کامرانی تازه داشت
چون پردهٔ شب بروی روز کشیدند سر ببالین آسایش نهاد در خواب دید که پیری
نورانی آمد و گفت که امروز گنجی در راه رضای الهی افشاندی صباح پای عزیمت در
رکاب دولت کن و بجانب مشرق توجه نمائی که گنج شایگان نصیب تست بامداد آن سوار
شده روی بجانب مشرق نهاد و ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در دامن کوه غاری نمودار
شد تاریک مردی درویش دل بر در آن غار نشسته شاه از مرکب پیاده شده بخدمت او رسید
همتی خواست بعد از آنکه عزیمت رفتن کرد درویش گفت برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن
میراث رسیده که در گوشهٔ این غار گنجی است گران و در آن نقود و جواهر بیکران چون من بر گنج
قناعت دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم سلطان اهل خزانهٔ عامره ساخته بجای لائق صرف
کند رای فرمود تا جمعی بکافتن غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه بگنج برده تمامی آنرا بنظر
سلطان در آوردند در میان آن صندوقی مرصع ظاهر شد به بندهای محکم بر بسته و قفل فولادین
زده شاه فرمود تا قفل را شکستند درجی بیرون آمد و در آن درج حقه نهاده رای سر حقه را باز کرد
پارهٔ حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بر آن نوشته دید دابشلیم در تعجب ماند آنچه تواند بود
بعضی گفتند نام صاحب گنج و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که بجهت محافظت آن گنج
نوشته باشد شاه فرمود تا در طلب کسی که از آن خط خوانده شود دشتافتند دانشوری
یافته بپایهٔ سریر حاضر گردانیدند دانشور بخواند که این مکتوبیست پر فائده مضمونش آنکه این
گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای پادشاهی بزرگ که او دابشلیم است
وصیت نامهٔ میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون گنج دار بر این وصیتها مطالعه کند با خود اندیشه

کہ بزر و گوہر فریفتہ شدن کار عاقلان نیست اما این وصیت نامہ دستور العمل است کہ
پادشاہان را ازان گریز نیست پس آن پادشاہ دولتمند باید کہ بدین وصیتہا کار کند و یقین داند
کہ ہر پادشاہی کہ این چہاردہ قانون را کہ بیان میکنم بکار بندد بنیاد دولت او استوار ماند و
اساس سلطنت او پایدار گردد اوّل ہر کرا از ملازمان بنزدیکی سرفرازی دہد سخن دیگری در
شکست او نشنود دوم سخن چین و سخن ساز را در مجلس خود راہ ندہد بلکہ چون این صفت در
کسی بیند آتش فتنہ او زود تر فرو نشاند سوم با امرا و ارکان دولت خود اتفاق نماید کہ باتفاق
و یکجہتی کارہای مشکل آسان گردد چہارم بملائمت و چاپلوسی دشمن مغرور نشود و برو اعتماد
ننماید پنجم چون گوہر مراد بدست آید در نگاہداشتن آن غفلت نورزد ششم در کارہا شتابزدگی
ننماید ہفتم اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند و صلاح در ان بیند کہ با یکی از ایشان التفاتے
باید کرد بحیلہ مناسب بنای فریب ایشان را زیر و زبر گرداند ہشتم از مردم کینہ ور احتراز نماید
و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد نہم عفو را شعار خود ساختہ ملازمان را باندک گناہے در
مقام عتاب و خطاب نیارد دہم گرد آزار اہل مجلس نگردد تا بمکافات آزاری باو نرسد
یازدہم مردم را کاری کہ فراخور و لائق حال ایشان نباشد نفرماید دوازدہم حال خود را
بزیور حلم و ثبات آراستہ گرداند سیزدہم ملازمان امین و معتمد بدست آوردہ از اہل خیانت
برکران باشد چہاردہم از محنت روزگار و انقلاب زمانہ باید کہ غبار ملال بر دامن
ہمت او ننشیند چون ہر یکے را ازین چہاردہ وصیت کہ یاد کردہ ایم داستانی ست
پسندیدہ اگر رای خواہد کہ بتفصیل این حکایات اطلاع یابد بجانب کوہ سراندیب کہ قدم
گاہ آدم صفی است توجہ باید نمود کہ این مشکل آنجا حل خواہد شد چون حکیم مضمون نوشتہ
تمام بعرض رسانید و التسلیم و را بنواخت و این صحیفہ حکمت را بتعظیم بوسیدہ تعویذ بازو

شہریاری ساخت و فرمود کہ گنجی کہ نشان دادہ بودند این گنجینہ ہنر است نہ خزینہ گوہر و زر مرا
آلائی از متاع دنیا آن مقدار است کہ احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی ہمت این
مختصر یافتہ را نایافتہ می پندارم لازم آنست کہ بشکرانہ این پندنامہ کہ در معنی گنج ہمان
گنج معنی تواند بود آنچہ ازین دفینہ بدست آمد بمردم مستحق رسانند تا ہدیہ ثواب بروح ہوشنگ
رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ملازمان بادشاہی بجای آوردند و رای بدار الملک مدہ درین اندیشہ
بود کہ عزیمت سراندیب نماید و مقصود بدست آرد بعد از اندیشہ بسیار فرمود تا دو کس
دانا را از ارکان سلطنت حاضر گردانیدند رای فرمود کہ عزیمت رفتن بجانب سراندیب مصمم
ساختہ ام و ہموارہ اساس سلطنت برای صواب شما نہادہ ام درین باب نیز آنچہ مصلحت
باشد بعرض رسانید وزیر بزرگ گفت کہ درین سفر راحت و فراغت از دست باید داد و دل
بر چندین خوف و خطر باید نہاد و دانا را باید کہ راحت بہ محنت بدل نکند و لذت نقد را بسودائے
نسیہ از دست ندہد تا بوی آن نرسد کہ بہ کبوتر رسید رای پرسید چگونہ وزیر گفت ـ
حکایت دو کبوتر ہم آشیانہ بودند یکے را بازندہ نام و دیگری را نوازندہ بازندہ را خیال
سفر پیدا آمد یار را گفت آرزو دارم کہ در اطراف جہان باہم بگردیم کہ در سفر عجائب بسیار است و
تجربہ بیشمار نوازندہ گفت ای یار ہمدم تو محنت سفر نکشیدہ و مشقت غربت ندیدہ بازندہ
گفت اگرچہ رنج سفر جانفرسا ست اما تفرج عالم روح افزا و چون طبیعت بہ سفر خو گرفتہ مشغول
تماشای اعجوبہ ہای جہان پیدا کند مشقت سہل نماید نوازندہ گفت ای رفیق تفرج و تماشای
عالم با یاران ہمدم و دوستان محرم خوش آید چہ کسی از دیدار محرمان محروم ماند تماشا چہ تسکین
یابد و درد فراق مشکلترین دردہاست اکنون کہ گوشہ ہست جای فراغت در دامن قناعت
کش بازندہ گفت ای مونس دیگر سخن فراق مگو کہ یار غمگسار در عالم کم نیست اگر ازینجا پیوند

بریده شود و اندک فرصتی هم نفسی دیگر بهم رساننده آید و مسافرت مرد را پخته میسازد نوازنده
گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران دیرینه میتوانی کند و با حریفان تازه میتوانی
ساخت سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود بازندهٔ بلند پرواز دل از رفیق برکنده به پرواز آمده کوه و
دشت می پیمود باغ و راغ تماشا میکرد ناگاه در دامن کوهی مرغزاری دید بازنده را آن منزل
پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه نیاسوده بود و دمی
باسایش نزده بود که ناگاه ابر و رعد و برق و غبار بهاران جوش و خروش پیدا شد بازنده را پناهی
نبود گاه در زیر شاخی نهان میشد و گاه به برگ درختی پناه خود میساخت القصه شبی بهزار محنت بروز
آورده بار دیگر به پرواز آمد متردد که بآشیانهٔ قدیم برگردد یا چون عزیمت نموده چندی روز گذراند
درین حال شاهین تیز بال خونین چنگال قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دل در
طپیدن و روح در پریدن آمد و بر اندیشهٔ خود پشیمان شد بخود عهد کرد اگر ازین مهلکه برآید
دیگر اندیشهٔ سفر بخود راه ندهد و صحبت یار همدم غنیمت شمارد و ببرکت نیت درست گشایش کار
او پیدا شد که عقابی تیز پرواز از جانب دیگر رسیده خواست که کبوتر را از پیش شاهین در رباید
شاهین هر چند در پایهٔ عقاب نبود غیرتی کرده در پرخاش در آمد هر دو بجنگ مشغول شدند بازنده
فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی انداخت و بسوراخی تنگ جای گرفت شبی دیگر همانجا بسر برد چون
روز شد با آنکه بازنده را قوت پریدن نمانده بود بهر حال پر و بال زدن گرفت ناگاه کبوتری دید
دانهٔ چند پیش او ریخته بازنده چون گرسنه بود همین که خبش خورد بپیش رفت هنوز یک دانه نچیده بود که
در دام افتاد بازنده با آن کبوتر خطاب آغاز کرد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم و این واقعه از سبب تو دست داد
چرا مرا ازین حال آگاه نکردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذر که با قضا کوشش سود ندارد
بازنده گفت که هیچ میتوانی که راه نجات بنمائی و طوق منت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای

ساده لوح اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص دادمی حال تو با آن شتر بچه می ماند که در تله
مانده شد مادر را گفت که چندان توقف کنی که نفس راست کنم مادرش گفت نمی بینی که مهار من بدست
دیگری است اگر سر رشته بدست من بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاص
دادمی بازنده چون ناامید شد طپیدن آغاز کرد بجهدی تمام قصد پرواز کرد ریسمان دام فرسوده
گسیخته شد باز بال در پرواز گشاد و روی بوطن کرد در اثنای پرواز بدیه ویران رسیده بگوشهٔ
دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبان کشت بود در آنجای
گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیر بروی انداخت تیر ببال آن شکسته حال رسید از غایت
هیبت سرنگون شده بچاهی که در پای آن دیوار بود افتاد دهقان پسر دید که کبوتر بچاه
فرو رفت ناامید برگشت بازنده با دل خسته و بال شکسته در تنگ چاه بسر برد روزی دیگر افتان و
خیزان بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز بال همدم شنیده باستقبال بیرون پرید بازنده
را ناتوان و نزار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی بازنده گفت که چگویم که چه محنتها کشیدم
خلاصهٔ سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه حاصل شد که تا زنده باشم
نام سفر بر زبان نیارم و باختیار خود جدائی از تو نکنم این مثل بدان سبب آوردم که بادشاه ازین
سفر دور و دراز باز ماند دابشلیم فرمود که ای وزیر اگرچه مشقت بسیار است منافع او نیز نهایتی ندارد
و ترقی کلی در سفر رو مینماید نه بینی که پیادهٔ شطرنج بسفر شش منزل مرتبهٔ فرزین یابد و ماه به سیر
چهارده شب بدر گردد هر که در گوشه فرود آرد و قدم بیرون ننهد از تماشای عجائب عالم محروم
ماند اگر آن باز شکاری بهوای سفر پرواز نکردی به سلطان نه رسیدی وزیر پرسید چگونه
حکایت رای دابشلیم فرمود که دو باز تیز پرواز با یکدیگر همدمی داشتند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ
کوهی بود به فراغ بال دران نشیمن بسر می بردند ایشان را بچهٔ ارزانی شده بطلب غذا بیرون رفتند

و بچگر گوشهٔ خود طعمه می آورد و قدر روزی او را تنها گذاشته رفته بودند و در آمدن درنگ شده باز بچه
را اشتها و حرکت بود جنبشی کرده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه در افتاد و در روی به نشیب آورد زغن
منتظر صید نشسته بود نظرش بر بچه که از بالا متوجه پایان بود افتاد پیش از انکه بر زمین رسد از روی
هوا گرفته با آشیانه خود برد چون نگریست به نشان چنگل و منقار دانست که از جنس مرغان
شکاری است بحکم جبلیت مهری و رودش پدید آمد با خود اندیشید که او را به فرزندی بردارم
و در تربیت با فرزندان من شریک باشد به پرورش او مشغول شد و پدرانه سلوک مینمود
تا آنکه باز بچه بزرگ شد اگرچه خود را از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت و حالت
خود را خلاف ایشان میدید و حیران می بود روزے زغن با او گفت ترا اندوهگین می بینم سبب
چیست باز بچه گفت من نیز سبب آن نیکو نمیدانم و مصلحت در آن دیده ام که اگر رخصت
باشد چندی در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه زدوده شود زغن که آوازهٔ فراق شنید
دود از نهادش برآمد فریاد برآورد که ای فرزند سخن سفر مگو بیشتر که سفر کنند بجهت
بهم رسانیدن اسباب زندگی یا با آنکه در وطن بودن مشکل باشد و ترا ازین هیچ نیست
گوشهٔ فراغتی و توشهٔ قناعتی داری و بر فرزندان دیگر سر فرازی می کنی با این همه راحت
خانه ترک نمودن از خرد دوری می نماید باز بچه گفت آنچه فرمودی از کمال مهربانی ست اما
این گوشه و توشه فراخور حال خود نمی بینم و در خاطرم چیزها میگذرد که در عبارت گنجایش
ندارد زغن گفت تو قدر دولت فراغت نمیدانی می ترسم که بتو آن رسد که بگربه رسید

باز بچه پرسید چگونه

حکایت زغن گفت زالی را گربهٔ مصاحب بود که روی نان ندیده و بوی گوشت نه شنیده
بود اگر ناگاه موشی بر چنگ او افتادی تا یک هفته بآن قدر غذا گذرانیدے

روزی از بیطاقتی بهزار مشقت بالای بام رفت گربه را بالای بام همسایه دید که از غایت
فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیرزن فریاد برکشید که این قوت و شوکت تو از کجاست
گربهٔ همسایه جواب داد که هر صباح ببارگاه بادشاه حاضر میشوم چون خوان به گستر اقدام مردانگی
نموده از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر آسوده حال بسر برم
گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه باشد و نان میده چه مزه دارد که من در مدت عمر
جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزے ندیده و نچشیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت که
بواسطهٔ انیست شعر کز گربه همین گوشت و دمی هست ترا ✽ باقی همه عنکبوت را می مانی — گربهٔ
پیرزن گفت چه خوش باشد که حق همسایگی بجا آری و مرا یکبار همراه بری گربهٔ همسایه را دل بر زاری
او بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او نرود گربهٔ پیرزن جانے تازه یافته از بام
بزیر آمد و صورت حال با پیرزن گفت او نصیحت آغاز کرد که بسخن اهل دنیا فریفته نشود
قناعت از دست مده گربه را لسودای خوان نعمت نصیحت پیرزن سودمند نیفتاد
و روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان بدرگاه سلطان رسید ضعف طالع
او پیشدستی نموده بود که روز گذشته چون گربه ها پا از اندازهٔ ادب بیرون نهاده بودند
سلطان حکم کرده که تیراندازان در کمین بوده هر گربه که بیاید به تیر دوزند گربهٔ زال
ازین بیخبر بوی طعام شنیده بے اختیار شتافت و ناوک دلدوز خورد این داستان بدان
آورده ام که تو نیز قدر لقمهٔ که بهم رسد شناخته در زیاده طلبی نباشی باز گفت آنچه فرمودی
از عین مهربانی بود اما بچیزهای خرد سر فرود آوردن کار پیرزنان ست همت را بلند
باید داشت زغن گفت این خیال که در سر داری بجز پندار بر نیاید در هیچ کار
بے آنکه اسباب آن آماده نباشد از پیش نرود باز گفت چنگل و منقار من اسباب دولت

من است مگر تو حکایت شمشیرزن نشنیدهٔ زغن پرسید چگونه

حکایت باز گفت درویشی کاسب بود حاصل کسب او به عیال وفا نکردی او را پسرے شد به قدم او حال پدر روی بسامان آورد و پسر از کودکی سخن از کمان و تیر میگفت و بازی به شمشیر و سپر میکرد و پدر به مکتب میفرستاد او هوای میدان داشت چون بزرگ شد پدر خواست که با دختر یکے از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی پسر گفت آنرا که من میخواهم کابین او نقد نهاده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است آنکه میگوئی که وجه کابین دارم از کجاست و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیر آورد و گفت من که عروس سلطنت را در عقد خواهم آورد وجه کابین او بهتر از تیغ و خنجر خونریز نیست و چون همت آن جوان بلند بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت این حکایت بدان آورده ام تا بدانی که اسباب دولت مرا آماده است با فسون و فسانه ترک صید نخواهم کرد زغن بضرورت رخصت داد باز پرواز نمود و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمد کبکے دید و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او پر ساخت لذتی گرفت که هرگز از آن چاشنی ندیده بود بخود اندیشید که فوائد سفر همین بس که از غذاهای ناملائم خلاص یافته به طعمه های معقول لذتی گرفته میشود تا بعد ازین چه روی نماید روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعے از سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری را پرواز داده و آن پادشاه آن ولایت بود با خاصان خود درین اثنا بازی که بدست شاه بود قصد صیدی کرد و این باز بلند همت پیشدستی نموده صید از پیش او در ربود شاه را نظر بران افتاد و دلش بستهٔ او شد حکم فرمود تا صیادان چابک دست او را گرفته بخدمت بادشاه آوردند و باندک فرصتی بر ساعد شهریارے قرارگاه او شد و اگر

با زاغ و زغن درساختی باین مرتبه نرسیدی این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر چندین فائده است چون سخن دابشلیم تمام شد وزیر دیگر پیش آمد و آداب دعاگوئی بجا آورده گفت فوائد سفر ازین قبیل است اما ذات بادشاه را که راحت عالمیان وابستهٔ اوست مشقت سفر از حکمت دور مینماید دابشلیم گفت تا خار محنت دامنگیر عشرت سلاطین نشود در گلستان رعیت گل رفاهیت نه شگفد و تا پاے ملوک دشت بلا نه پیماید سر درویشان بے سامان ببالین آسایش نرسد کوشش طالب را بمقصود رساند چنانکه آن پلنگ بچه وزیر درخواست نمود که آن چگونه بود رای دابشلیم گفت

حکایت در نواحی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا پلنگی دران فرمان روا بود و بچه داشت که عالم را بروی او روشن میدید ناگاه پلنگ را اجل در رسید و درنده ها که از قدیم خیال آن بیشه داشتند بیکبار قصد کردند پلنگ بچه که طاقت نداشت جلای وطن اختیار کرد در میان ددان نزاع افتاد شیرے خونریز بر همه غالب آمد و بیشه تصرف آورد و پلنگ بچه خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده با سباع آن منزل درد دل باز نمود و مدد خواست ایشان بر استیلای شیر وقوف یافته از امداد ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیرے ست زبردست مصلحت آنست که رجوع بدرگاه او نمائی و خدمت اختیار کنی پلنگ را این سخن معقول افتاد برگشته بآن بیشه رسید و بوسیلهٔ یکے از نزدیکان شرف خدمت دریافت و منظور نظر بادشاهی گشت و بخدمت لائق نامزد شد پلنگ کمر هواداری چست کرده بدولتخواهی در پیوست و روز بروز در تقرب زیاده شد تا بحدیکه ارکان دولت برو حسد مے بردند وقتی شیر را مهمے در بیشهٔ دور پیش آمد هوای تابستان بود شیر اندیشه کرد که درین هوای گرم کرا باین خدمت باید فرستاد

درین میان پلنگ آمد ملک را اندیشناک دید موجب اندیشه پرسید و معلوم کرده آن
خدمت بعهدهٔ خود گرفت و باتفاق جمعی روان شد دیم روز بمنزل رسیده مقصود حاصل
کرده بمراد برگشت همراهان گفتند که مهم صورت یافته و هیچ وغدغه باقی نیست و هواخواهی
تو بحضرت بادشاه روشن گشت درچنین گرما اگر زمانی آسایش گرفته و آب خورده روان
شویم بهتر بنماید پلنگ تبسمی کرد و گفت که بزرگی من بدرگاه بادشاه از خدمت است پسندیده
نباشد که کاهلی ورزیم آن خبرداران صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر زبان تحسین
برگشاد و پلنگ را طلبیده حکومت آن بیشه باو داد و ولیعهدی خود بروی اضافه کرد فائده
این حکایت آنست که هیچکس را بے تکاپو مراد بر نیاید چون درین سفر مقصود طلب
دانش است عزم جزم کرده ام بمجرد خیال رنجی که در آمد و رفت برسد ترک عزیمت نه
خواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن بجائی نمیرسد با رائے همداستان شده بمهیا
ساختن اسباب سفر مشغول شدند پس رائے دابشلیم امور سلطنت را به یکی از اعیان
سپرد و نصیحتے چند که ضرور بود کرد و بساعتے فرخنده با جمعے از خاصان روی براه سرندیب
نهاد بعد از پیمودن خشک و تر اطراف سرندیب برو ظاهر شد بعد آنکه دو سه روزے
در شهر سرندیب از رنج راه برآسود اسباب بادتی آنجا گذاشته با دو کس از محرمان رو
بکوه نهاد چون بر فراز کوه رسید نظرش بر غاری افتاد از حقیقت آن غار پرسید گفتند
که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای می خوانند یعنی طبیب مهربان و او مردے است
ریاضت کش که نفس ناطقه را بکمالات آراسته و از صحبت خلائق یکسو شده دابشلیم بملاقات
او رفت پیری دید بر در غار نشسته ایستاده از باطن او رخصت در آمدن یافت از روے
ادب در آمد برهمنے دید مجرد نهاده وے چون نزدیک رسید برهمن بنشستن اشارت

فرمود و از رنج راه و سفر پرسید پس دابشلیم قصهٔ خواب و یافتن گنج و خواندن وصیت نامه و
حواله کردن اتمام آن بسرندیب با جمیع خصوصیات باز گفت برهمن گفت صد رحمت
باد بر همت بادشاه که در طلب دانش اینهمه مشقت نماید آنگاه برهمن اسرار حکمت بیان کردن گرفت
و وصیت نامه هوشنگ در میان آمد و صحبت چند روز کشید بادشاه یک یک وصیت برهمن
می خواند و برهمن دران باب سخنان بلندی گفت و خاصان شاه که همراه بودند یک یک
می نوشتند و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و آنرا در چارده
باب بدستور فهرست آورده ایم پوشیده نماند که از آخر فهرست تا آغاز باب سوم از فراهم
آورده های مولانا حسین واعظ است و کلیله و دمنه که اندرین انوار سهیلی جمع آورده است

باب سوم در گوش نکردن سخن سخن چینان

رای دابشلیم با بیدپای برهمن فرمود که مضمون وصیت اول آنکه چون کسے به نزدیکی بادشاه
شرف گیرد مردم برو حسد برند پس بادشاه را باید که در سخنے که باو رسانند که از آمیزش
و آلایش خالی نباشد بسرحد قبول نرساند رای فرمود که هیچ جای چنین شده است
که بسخن غرض آمیز دوستی به دشمنی انجامیده باشد یا محض دوراندیشی ست برهمن گفت
آورده اند که سوداگری بود او را سه پسر بودند که از پیشهٔ خود پرهیز نموده دست در مال
پدر دراز کردند پدر پند دادن آغاز کرد پسر گفت ای پدر تو ما را کسب کردن میفرمائی
و این خلاف توکل است بیقین میدانم که آنچه مقدر شده است هرچند سعی نکنم بمن
خواهد رسید و آنچه روزی نیست چندانکه در جستجوی آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد چنانچه
داستان دو شاهزاده گواه آنست پدر پرسید چگونه بوده است آن
حکایت پسر گفت در ولایت حلب بادشاهی بود او را دو پسر بودند مشغول انشا دا

وطرب پادشاه عاقبت اندیشی نموده پارهٔ از نقره وجواهر بزاهدی که در بیابان صومعه داشت پنهانی سپرد ودر خانهٔ او زیر زمین کرده وصیت فرمود که چون دولت بیوفا روی از فرزندان من برتابد بطور مناسب ازین گنج فراوان خبر کنی بعد ازین باندک زمانی شاه وزاهد این سرای بیوفا را بدرود کردند وآن گنج در صومعهٔ زاهد نهان ماند برادران بعد از وفات پدر در قسمت ملک ومال بجنگ در افتادند وبرادر کلان غلبه کرده تمامی مال وجهات در تصرف آورد وبرادر خرد راه تجرد پیش گرفت ودر بیابانی که صومعهٔ خراب آن زاهد بود آرام گرفت روزی آب از چاه میکشید آواز آب نیامد نیک تامل کرد ودر تنگ چاه آب ظاهر نبود اندیشه مند شد که اگر خللی بچاه راه یافته باشد درینجا بودن مشکل خواهد بود بجهت تحقیق حال بچاه فرو شد مغاکی دید که از انجا خاک آمده راه آب را گرفته بود خواست که آنرا محکم کند قدم نهادن همان بود وبر سر گنج رسیدن همان شهزاده شکر خدا بجا آورده بخود گفت که اگرچه مال بسیار است امّا از درویشی پرهیز نباید کرد برادر بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی وپروای لشکر ورعیت نداشتی ناگاه وی را دشمنی قوی پدید آمد وقصد ولایت او کرد شاهزادهٔ بهرحال که داشت روی بجنگ آورد واز لشکر دشمن تیری بشاهزادهٔ رسید برجای سرد شد قضا را تیر آسمانی بپادشاه بیگانه رسید او هم رخت حیات بربست وهر دو لشکر پریشان ماندند آخر دانایان هر دو لشکر اتفاق نموده از دودمان فرماندهی بادشاهی نیکو خصلت جستند فرمان نشان شاهزادهٔ گوشه نشین وانبوه کارداران ملک بر در صومعه رفته شاهزاده را از کنج تنهائی ببارگاه پادشاهی آوردند چون نصیب بود بی رنج هم گنج یافت وهم ملک با قرار گرفت این حکایت برای آن آوردم که بتحقیق معلوم شود که یافتن نصیب بسعی وکسب

تعلق ندارد پدر گفت راست گفتی لیکن این عالم اسباب است اکثر کاروبار این جهان باسباب وابسته است قصهٔ آن مرد نشنیدهٔ که از دیدن حال باز وکلاغ ترک اسباب کرده بود

آخر از مرد هوشمند چه عتاب دید پسر پرسید چگونه

حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در آثار رحمت الٰهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگل گرفته گرد درختی پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بی بال وپر در آشیانه افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد وبقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عجب چنان بین خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد پس من که بطلب روزی از پای نمی نشینم از سستی اعتقاد من است آن به که گوشه گیرم واز تکاپو باز ایستم تا آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشست سه شبانروز بی آب ونان بسر برد واز گرسنگی وتشنگی خللی در جوهر عقل بهم رسانید ناگاه خردمندی بسر وقت او رسید بعد از دانستن حقیقت کار نصیحت کرد تو کلاغ را دیدی واز باز چشم پوشیدی این سرگذشت بسند آوردم تا مرا بظهور رسد که در اسباب بوده توکل را پیشه خود نباید کرد پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر چون راه کسب پیش گیرم خدا تعالی مال ومنال روزی گرداند در خرج ونگاهداشت آن چه باید کرد بشرح باز نمائی پدر گفت مال بهم رسانیدن آسان است ونگاهداشتن و ازان بهره مند شدن دشوار چون کسی را مال بدست افتد دو کار باید کرد یکی آنکه چنان نگاهدارد که از تلف وتاراج ایمن بوده دست راهزن ودزد ازان کوتاه باشد زر را دوست بسیار است ودشمن بیشمار دوم آنکه از سود زر فائده باید گرفت ودر اصل مال دست درازی باید کرد که باندک مانی گرد فنا ازان بر نیاید هر کرا خرجش زیاده از دخل بود عاقبت کار بگدائی افتد وکارش به هلاک انجامد چنانکه آن موش پسر پرسید چگونه

حکایت پدر گفت دهقانی عاقبت اندیشی که ده مقداری از غله نگاهداشته بود قضارا موشی در نزدیکی انبارخانه کاشانه داشت هر روز آن از میان غله بیرون آوردی و روزی فراوان روی بخانهٔ او نهاد و موشان محله آگاه شده کمر بملازمت او بستند دوستان نواله و حریفان پیاله جمع آمده چاپلوسی آغاز گرفتند و بزدیوانه وار زبان بلاف و دست باسراف کشاده از خیال امروز به فردا نپرداختی چون روزی چند برآمد قحط سالی میان افتاد دهقان در انبار کشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته است جزوی مانده و جای دیگر بر دوران محمل آن موش که خود را صاحب خانه و مهتر آن کاشانه میدانست در خواب بود و موشان دیگر که آشنایان نان و آب بودند از حادثه واقف شده خود را از آن سوراخ بیرون افگندند و ولی نعمت را تنها گذاشتند چون موش سر از بالین آسایش برداشت از یاران کسی را ندید بجستجوی مصاحبان برآمد خبر گرانی غله بلغیه منضم و ار بخانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخانه رسید از غله هم اثری نماند از آن سوراخ با انبارخانه آمد قوت یکشنبه هم موجود نبود طاقتش طاق شد و چندان سر پُر سودا بر دیوار زد که مغز سر پریشان شد فائده این حکایت آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد پدر چون زین داستان پرداخت پسر دوم گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را نیک نگاهداشت و از آن سودی برگرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت در قاعده رعایت باید کرد یکی آنکه از اسراف پرهیز دوم از غریب بخل احتراز کند که مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود الغرض پسران نصائح پدر شنیده هر یکی حرفه پیش گرفته دست از کاهلی باز داشتند پسر بزرگ سوداگری اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفت بادی دو گاو بارکش بودند

یکی را شنزبه نام بود و دیگری را مندبه از درازی سفر و محنت راه فتوری باحوال آنها راه یافت قضارا زمین نشیب پر از گل پیش آمد و شنزبه دران بماند خواجه فرمود تا بکوشش برون آوردند چون طاقت جنبش نداشت یکی را بمزد گرفته به غمخواری او نامزد کرد که چون قوتی پیدا کند او را بکاروان رساند مزدور یک دو روز در بیابان مانده از تنهائی ملول شتربه را گذاشته خبر مردن او بخواجه رسانید شنزبه را باندک مائی قوت جنبش پدید آمد در طلب چرا بر طرف می پوئید تا به مرغزاری رسید خوش هوا خانه ساخت چون از بار مشقت و قید خدمت وارست بمراد گذرانیده بغایت قوی جثه فربه شده مستی آغاز کرد و از ذوق آسایش بنشاطی هرچه تمامتر بانگ بلند میکرد در نواحی آن مرغزار شیری بر سریر فرمانروائی بود هرگز گاو ندیده بانگ از او نشنیده و همواره از غرور جوانی کسی را از خود بزرگتر خیال نکردی بانگ شتربه بوی رسید چون مثل این آوازی هرگز بگوش او نرسیده بود هراس تمام بخاطر او راه یافت هیچ جانب سیر نمیفرمود از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته از حقیقة آواز هولناک نمی پرسید. در حشم او دو شغال بودند یکی را کلیله میگفتند و دیگری را دمنه که به خوش آئی و تیز فهمی مشهور بود اما دمنه بزرگ منش تر بود و در خواهش جاه و ناموس حریص تر دمنه به فرست دریافت که شیر را ترسی راه یافته و از این رهگذر دل ملول دارد با کلیله گفت چه می بینی درکار این ملک که نشاط سیر و شکار گذاشته است و بر یکجا قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار هر که به تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه گفت چگونه

حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود آن را به اره دو نیم دانست که یکی را در شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی

و چون شگاف چوب از حد معین درگذشتی میخ دوم کوفتی و میخ پیشینه برآوردی درین میان
درودگر بحاجت برخاست بوزنه چون جای خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت
ازان جانب که بریده بود خصیهٔ او در شگاف چوب آویخته شد و آن میخ که در پیش کار بود
پیش ازانکه دیگری بکوبد از شگاف برکشید فی الحال هر دو طرف چوب بهم پیوست خصیتین
او در میان چوب محکم بماند بوزنه ازین حال رنجور شده می نالید درودگر باز آمد دست
بروی بسزا نمود چنانکه دران هلاک شد ازینجاست که درودگری کار بوزنه نیست دمنه
گفت هر که آسایش طلبد همواره در خواری و ناکامی بود و هر کرا از خارستان رنج اندیشه
تکاپو نماید در چمن بزرگی گل مراد چیند تو مگر داستان دو همراه نشنیده

وکلیله گفت چگونه

حکایت دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری غانم سفر پیش
گرفته دشت و بیابان می پیمودند ناگاه گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد در پای آن
چشمهٔ آبی بود و پیش چشمه حوضی بزرگ راست کرده بودند و گرداگرد حوض درختان سایه دار
سر بر سر آورده القصه آن دو همراه بدان منزل رسیده بر کنارهٔ حوض سنگی سفید دیدند
که بروی نوشته بود که ای مسافر منزل ما را بآمدن مشرف ساختی مهمانی ترا فکر کرده ام
ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمهٔ آب نهی و از گرداب اندیشه ننموده
بهر طوریکه توانی خود را بکنار اندازی و شیری از سنگ که پایان کوه نهاده اند آنرا
بی درنگ بر دوش گرفته بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از درنده های خونی
نترسی و بسبب خارهای جگر دوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی چون راه بسر آید درخت
مراد ببر آید بعد از دانستن مضمون غانم رو بسالم کرد و گفت ای برادر بیا تا

بپای

بپای همت این میدان پر خطر بپیمائیم سالم گفت ای یار عزیز بمجرد نوشتهٔ که نویسندهٔ آن معلوم
نیست درین راه پر خطر در آمدن و بخیال فائدهٔ وهمی درچنین مهلکهٔ بزرگ خود را انداختن
نشان بخردی ست شاید که این خطبه بمسخرگی نوشته باشند یا این چشمه گردابی باشد
که بشنا بکناره نتوان برآمد و اگر خلاص باید شاید که شیر دران طرف نباشد و اگر باشد
سنگین باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر توان برداشت شاید بیک دویدن
بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من
درین کار همراه تو نیم و ترا نیز ازین اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخنان درگذر که من
این راه مصمم و میدانم که تو توانائی همراهی من نداری باری بتماشا نگاهی میکن سالم گفت
من تماشای کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم کرد و صلاح دران دیده ام که
پیش ازان که تو آن کار آغاز کنی من ازینجا روم پس از راه بیمروتی و بیوفائی سالم غانم را
تنها گذاشته رو براه آورد و غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و بنیروی بخت قدم در چشمه نهاد و
بیاری یقین و توفیق ایزدی بکنار رسید و شیر سنگین را بر دوش کشیده بیک دویدن خود را بکوه
رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد ناگاه از شیر سنگین آوازی
بشدت که زلزله در کوه و صحرا افتاد برون آمد چون آواز بگوش مردم شهر رسید خلقی
بسیار ازان طرف بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند و غانم در عجائب
قدرت الهی ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان سجدهٔ اخلاص بغانم نموده رسم
بجا آوردند و با التماس تمام بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن
او را بگلاب شسته خلعت گرانمایهٔ شاهی پوشانیدند و فرمانروائی آن ملک را
بدو سپردند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکمای پیشین درین چشمه طلسمی ساخته اند

هرگاه که حاکم این شهر سرای فانی را وداع میکند الله تعالی بخت بلندی را بسر چشمه می رساند تا از چشمهٔ گذشته شیر را بر دوش گرفته بالا می آید بشنیدن صدای شیر ساکنان شهر شکر ایزد بے بجا آورده او را به بزرگی و کلانی خود برداشتند و در سایهٔ عدالتش به آسایش روزگار میگذرانند دمنه گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بے نیش آزار و محنت میسر نیست کلیله گفت که گشایش این کار از کجا اندیشیدهٔ و درآمد خود را چگونه خیال کردهٔ دمنه گفت که درین زمان که اندوه و حیرت به شیر راه یافته است خویشتن را برو عرض کنم شاید که بنوشداروی سخنان من او را خوشحالی روی دهد و بدین وسیلهٔ دانائی من خاطر نشان شیر شود و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیکے چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکردهٔ و آداب ملازمت نمے دانی باندک فرصت انچه حاصل کردهٔ از دست بدهی دمنه گفت اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانکه آورده اند

حکایت یکے هندوگر به سلطنت رسیده بود و دادگستری او بجهان شهرت گرفته یکی از پادشاهان قدیم باو نامه نوشت که در دو گر بودهٔ و در دو گری میدانی تدبیر ملکداری و رای کارگزاری کے آموختی او در جواب نوشت آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نه گذاشته کلیله گفت اگرچه ارادهٔ تو پیش من معقول نیست اما چون بر نجیدے خدا مبارک کند دمنه چون ببارگاه شیر آمد از در سجدهٔ نیاز بجای آورد شیر از نزدیکان خود پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلانی که در ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش را می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستان بوس محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاه شده ام و آنرا سرمایهٔ سعادت دانسته منتظر میباشم که هرگاه خدمتے رجوع شود آن را سرانجام نموده رضای بادشاهی بدست آورم

و بمرادات خود برسم شیر گفت این چه اندیشهٔ محال بخاطر راه میدهی امثال شمایان را در آستانها چه قدر است و مردم کوچه گرد را بدرگاه ما کجا راه مهمات ملکی که بکار آگهان نوبت خدمت نمیرسد با گدا طبعان کے رجوع تواند شد دمنه بعرض رسانید که بر درگاه ملوک هرچند بکبرای مهمات بتدبیر ارکان دولت باز بسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید که بکوشش زیردستان حاصل گردد و کاری که از سوزن حقیر برآید نیزهٔ سرفراز چگونه بجا آورد و مهمی که قلم را ضعیف سازد شمشیر آبدار چه پردازد خرد و بزرگ و اندک و بسیار همه در کار آید شیر از فصاحت و سخن آرائی دمنه در شگفت ماند و بخاطر آورد هرچند فرومایه است اما لائق تربیت است روی به نزدیکان خود آورده گفت که این جوان خردمند را از آمد و شد مانع نشوند تا آنکه در اندک زمانی شیر بدو التفات بسیار نموده از خاصان خود شمرد و در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی بے رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید که زمانی دراز شده که ملک بر یک جای قرار فرموده نه نشاط شکار دارد و نه میل سرانجام مهمات ملکی میخواهم که سبب آن را بدانم تا هرچه دران باب توانم بجای آورم شیر خواست که حال خود پوشیده دارد در همان اثنا شتربه بانگ هولناک کرد و آوازی چنان برآورد که شیر را از جای برد عنان هوش از دست او بشد بعد از زمانی بحال آمد و راز خود بر دمنه کشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است نمیدانم که این کیست اما گمان میبرم که قوت بدن و کلانی تن فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد بودن درینجا مناسب نمی نماید دمنه گفت ملک را غیر ازین آواز مشغول دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس بآوازی نشاید وطن گذاشتن بزرگان گفته اند هر صورت خبر از معنی ندهد و هر ظاهری نمودار

باطن نباشد هر که از جثهٔ بزرگ و آواز بلند حساب گیرد بدو آن رسد که بروباه رسید شیر گفت چگونه
حکایت دمنه گفت روباهی در بیشه بوی طعمه هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی افتاد
که زیر درختی منقار بر زمین میزد در کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته
در پهلوی درخت دید که از رسیدن شاخ درخت آواز سهمگین از آن آمدی از جثهٔ فربه و آواز
مهیب او جانور نیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد
بود از کمین برآمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه آگاه شده رو بگریز نهاد روباه بعد
محنت بالای درخت برآمد میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی خشک و چوبی
درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد باید که ملک را ازین آواز اندیشه بخاطر نرسد
و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را سخن دمنه
موافق افتاد برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون زمانے گذشت دمنه
آمده سجدهٔ اخلاص بجا آورده ایستاد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی دمنه گفت
ای شهریار جهاندار آنکه آواز بگوش مبارک رسیده گاوی است در نزدیکی این
بیشه که بجز خوردن و خفتن کار ندارد شیر گفت اندازهٔ قوت او چیست دمنه گفت در و
شکوهی ندیدم هر چند برابرانه بلکه غالبانه سخن گفتم او را هیچ دردمند نیافتم شیر گفت بیک
فهمیدن فریفته نتوان بود بزرگان گفته اند دشمن خورد را مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی
و شوکت نمایند دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از و اینقدر حساب نگیرد که
من بسوادخوانی پیشانی او نهایت کار وی را دانسته ام اگر شاه را باور نمے آید فرمان
شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم شیر ازین سخن خوشحال شد و به آوردن او
اشارت فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و با دل قوی و رای درست بی تردد به سخن پیوست

و پرسید از کجائی و بدینجا چون افتادی شنزبه صورت حال براستی باز نمود دمنه از فهمیدگی خود
شادکام شد و گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او برم و ترا حکم کرده است
که بزودی متوجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بوقوع آمده و در ملازمت
فتوری رفته است درگذارد و اگر در رفتن تاخیر نمائی در ساعت باز گردم و سرگذشت
را باز نمایم تا چه فرماید شنزبه از احوال شیر پرسید دمنه گفت بادشاه سباع و
فرمانروای این دیار است و قهر و لطف او را بادای پسندیده بیان کرد شنزبه
ازین پیغام بترسید و گفت اگر مرا دل قوی گردانی و از قهر او ایمن سازی با تو بیایم دمنه
با وی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل وی را آرامی پدید آمد بجای آورد شنزبه بظاهر
آرامیده و بباطن پریشان بهمراهی دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش
آمد و شیر را از آمدن شنزبه خبر داد شیر شکر الهی بجا آورده فرمان بار داد گاو بحضور شیر آمد
و بندگی بجا آورد و شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه آئین بزرگان است پرسیدن گرفت
و گفت بدین نواحی کی رسیدی و باعث آمدن چه بود گاو تمامی قصهٔ خود باز گفت شیر فرمود
که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و مرحمت ما بی نصیب نباشی گاو دعا و ثنا گفت و کمر
خدمت بر میان بست شیر بر پسندیدگی خدمت دمنه آفرین کرد و بنواخت شنزبه از ملازمان
درگاه بوده اخلاص بندگی بجا می آورد و شیر در تربیت او میکوشید و درین میان
پیروی حال او می نمود و در جاهاے آزمایش هم آزمود تا رفته رفته معلوم شد که بزرگی
و چستی و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه بیش است شیر او را امین دولت ساخته
رتبهٔ او از همه در گذرانید و او را سر دفتر ارکان دولت خود ساخت دمنه چون رواج بازار او
و نا روائی کار خود دید از آتش حسد افروخته شد سراسیمه وار اندیشه مینمود و راه بجائی نمے برد

وچون بی صلاح دید کلیله درین مهم در آمده بود نه روی گفتن یا و داشت و نه رای خموشیدن
تا آنکه دیوانه وار پیش کلیله رفت وگفت ای برادر چه خدمتها در درگاه شیر بجا آوردم گاو را
بخدمت او بردم و اندیشهٔ خاطر او دور کردم حالا مدار کار و بار برو مقرر شده است و من
از رتبهٔ خود افتاده ام چه راه می نمائی و چه علاج میکنی کلیله جواب داد که ای جان من خود
کرده را تدبیر نیست آیین تیشهٔ خود بر پای خود زده ترا همان پیش آمد که زاهد را و منه گفت چگونه
حکایت کلیله گفت بادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد دزدی طمع در و بست هر چند
راه جست سود مند نیامد تا آنکه بمریدی بنزدیک او رفته خدمت بجا آورد و در اندک زمانی
محرم شد شبی آن خلعت را ببرد چون صبح زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه
چیست و در جستجوی دزدی براه نهاد و در راه دید که دو نخچیر باهم جنگ می کردند خون از زخم ری
اینها می چکید روبهی در میان آمده خون ایشان می خورد ناگاه شاخ نخچیر بپهلوی
او در آمد رخت هستی بر بست زاهد از ین صورت پندی گرفته بیشتر روان شد
شبانگاه بشهری رسید در شهر بسته دید هر طرف تگاپوی کرد ناگاه پیر زنی از
سرگردانی زاهد خبردار شده بمنزل خود طلب کرد زاهد این را غنیمت دانسته بخانهٔ
او رفت در گوشهٔ کاشانه بعبادت مشغول شد آن زن به بدکاری و ناهنجاری
نام بر آورده بود کنیزکان جهت بدکاری بهم رسانیدی و بآن اوقات گذرانیدی
یکی از ایشان که بخوبی یگانه بود و دلبستگی بیکی از اوباشان پدید آمده و پیوسته
بایکدیگر بودند نه آن کنیزک دل بدیگری کردی و نه آن جوان او را گذاشتی
که حریفان دیگر بگرد او شوند زن بدکاره از معاملهٔ کنیزک تنگ آمده و از کم
در آمدن زر نا طاقت شده دل بر کشتن جوان گماشت شبی که

زاهد بخانهٔ او آمده تدبیر ساخته بود و فرصت نگاهداشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق
پیموده چون اهل خانه بیار رسیدند قدری زهر هلاهل در ماشوره کرده یک سر ماشوره
در دهان گرفته و سر دیگر در بینی آن جوان نهاده خواست که دمی در دمد ناگاه جوان
عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر بگلوی آن زن بدکاره رسیده
بر جای سرد شد زاهد چون روز شد از انجا کناره گرفته برای آرام خود جای دیگر طلب نمودن
گرفت کفشگری که خود را از مریدان او شمردی زاهد را دیده بخانهٔ خود مهمانداری بجا آورده
خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجائی بسته بود چون خانه خالی یافت زن
حجامیکه در میان بود بطلب معشوق فرستاد و پیغام کرد که امشب شکر بی غوغای مگس است
و صحبت بی های و هوی عسس جوان را بر در خانه آمدن همان بود و رسیدن کفشگر همان چون
مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان بد برده بود درین محل جانب
یقین شد بخانه در آمد و زن را بسیار لت کرده بر ستونی استوار بست و خود بر بستر آسایش قدم
نهاد زاهد در اندیشه که بی گناه زدن این زن از مردمی دور است بالیستی که دست
کردمی و برین ستم راضی نشدمی ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر تا کی آن جوان را
در انتظار بیداری زن کفشگر او را بآواز درد آلود نزد خود طلبید و از حال خود خبر داد و گفت
ای یار مهربان شوهر همیشه مرا بدرید و دیوانه وار در آمد و مرا بسیار زد و بعد از آن بستون
بسته است اگر بمن شفقتی داری بیا بر من مرحمتی کن زودتر بکشای تا ترا بعوض خود بستن برین
ستون بربندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم زن حجام از
مهربانی بکشادن وی و بستن خود تن در داد او بیرون رفت زاهد در نخواستن گناه او شکر بجا آورد
درین میان کفشگر بیدار شد نهان خود را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز را بشناسد یارای جواب دادن

نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد واز زن آواز بر نیامد آتش خشم کفشگر تیزتر شد واستره برداشت وپیش ستون آمد وبینی زن حجام برید که اینک تحفه نزد معشوق بری زن حجام از ترس جان دادن بینی ودوست پنداشته آه نکشید چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را بینی بریده دید عذر بسیار خواست واورا بکشاد وخود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد از سحرگاه میخندید وگاه میگریست زاهد را ازین بوالعجبیها حیرت بر حیرت می افزود زن کفشگر از راه مکر دست دعا بر کشید وزبان نیاز بر کشاد که خداوندا فریادرس میدانی که شوهر من بتهمت گناهی که نکرده ام در گردن من لبسته بفضل خویش بخشای و بینی مرا که زیب صفحهٔ جمال من است بمن بازده شوهر از فریاد او بیدار شده آواز برکشید که ای نابکار این چه دعاست که میکنی دعای بدکاران بدرگاه الهی قدرے ندارد ناگاه زن فریاد برآورد که ای ستمگار برخیز تا قدرت خداوندی ببینی وپاکدامنی من بدانی سوخته دل چراغ افروخته پیش زن آمد بینی او را بسلامت یافت چنانکه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود فی الحال بحلی خواست وبند از دست وپای او برداشت وسوگند خورد که از فرمان این پاکدامن بیرون نروم ازان جانب زن حجام بینی در دست بخانه آمد وچاره خویشتن میجست که درین میان حجام بیدار شده گفت دست افزار بمن ده که بخانهٔ فلانی میبردم زن بفرمانبرداری تاخیر نمود وآخر استره تنها باو داد حجام بخشم تمام استره را در تاریکی شب بجانب زن انداخت ودشنام دادن گرفت زن خود را مضطرب انداخته فریاد آورد که بینی مرا بریدی حجام حیران ماند خویشان وهمسائگان حاضر شدند زن را با جامهٔ خون آلوده وبینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام کشادند آن بیچاره نه روی اقرار داشت ونه زبان انکار چون روز شد خویشان زن حجام را پیش حاکم بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر برآمده بمجلسی که با حاکم داشت

بدربار

بدربار او حاضر شد وچون قصهٔ زن حجام درمیان آمد حاکم از حجام پرسید که بیگناه چرا این عمل کردی حجام از جواب عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیز بینی ببرند زاهد برخاست وگفت درین کار تامل باید کرد ودیدهٔ فراست باید کشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده وروباه را نخچیران نکشته وپیرزن بدکار را زهر هلاهل کار نکرده وکفشگر بینی نبریده بلکه این بلاها بخود کشیده اند حاکم روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده بود باز راند وگفت اگر ترا آرزوی مرید کردن نبودی آن دزد جامهٔ من نبردی واگر روباه از خونخواری درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی واگر پیرزن قصد کشتن جوان نکردی جان شیرین بباد ندادی واگر زن حجام در کار بد ونا پسندیده مددگاری نکردی بینی بر باد ندادی حاکم از حقیقت کار خبردار شد وهر گناهگاری را بسزای لائق رسانید کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخود نموده باری تو چه اندیشهٔ دمنه گفت میخواهم که درپے گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند ودر دل خاک خانه آباد ان نماید واگر نادانسته انگارم نزد خردمندان معذور نخواهم بود ومن از آن گنجشک ضعیف کمتر نیستم که انتقام خود از باشه گرفت کلیله گفت چگونه

حکایت دمنه گفت دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند وبر سر کوه که آن درخت در پاے وے افتاده بود باشهٔ مقام داشت هرگاه گنجشکان بچه آوردندی وبپرواز رسیدندی باشه از کمین گاه بیرون جسته ایشان را ربوده طعمه بچگان خود ساختی وگنجشکان بواسطه دوستی وطن روی سفر کردن نبود وقتی بچگان بال وپر برآورده پرواز میکردند ومادر وپدر بدیدار فرزندان خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بخاطر ایشان رسید بیکبارگی ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندان او که آثار رشد از جبین او پیدا بود سبب پرسید قصهٔ ظلم باشه بیان کردند که مرا این سبب بیقراری ست آن پسر گفت که گردن از قید تا رفتن نه

روش بندگان است لیکن آفرینندهٔ عالم اسباب هر دردی را دوائی آفریده است اگر کوشش بجا آورید شاید که خدای تعالی بکرم خود بلا را از ما دور گرداند و بازه آن از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن پسندیده افتاد یکی برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون پارهٔ راه در اندیشهٔ آن که کجا روم و درد دل با که گویم بسر برد ناگاه نظر بر سمندر افتاد که از معدن آتش بر آمده در صحرا سیر میفرمود گنجشک را این صورت غریب بنظر آمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب درمیان نهم که شاید گره کار من بگشاید پس با ادب نزدیک سمندر شد و بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود اگر رنج راه است چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر است هم باز نمائی تا آنچه از دست آید سعی نموده شود گنجشک حال زار خود عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو دور می کنم و امشب خانهٔ او را بسوزم چون شب در آمد سمندر با جمعی از جنسان خود پارهٔ نفط و گوگرد برداشته برهنمونی گنجشک به آشیانهٔ باشه رسید و آنچه از دست مایهٔ سوختن آورده بود در آشیانه ریخته باز گشت همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند کلیله گفت دانستم که کمر بر دشمنی بسته و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که آزاری با و رسانی و آثار رساندن نتیجهٔ نیکو ندارد و براه مکافات آزار هر کس با و باز گردد چنانکه پادشاه

واد فرموده دمنه پرسید چگونه

حکایت کلیله گفت پادشاهی دست ظلم برگشاده بود روزی بشکار رفت و در صحرا بخاطر او گذشت که پادشاهی نه در عیش بر خود گشودن است بلکه رنج دیگران برداشته نگاهبانی خلق الله نمودن چون از شکارگاه ببارگاه خرامید طوائف مردم را طلب داشته

فرمود که ای مردمان دیده که دل من تا امروز از دیدن حق باز مانده بود امروز بالهام الهی دریافتم که چه باید کرد پس از امروز دست هیچ بیدادگری حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای ستم پیشه بگرد ستری فقیری نرود چابیان را فرمود که این نوید بگوش خرد و بزرگ شهر رسانند رعایا را از این مژده جان نو پدید آمد و ظلم گذاری او بمرتبهٔ اعلی رسید و بدین واسطهٔ او را پادشاه داد لقب کردند یکی از محرمان پرسید که سبب گذاشتن روش پیشین و گرفتن آئین عدل چه بود شاه گفت که سبب بیداری و هشیاری من آن بود که در آن روز بشکار اسپ بهر طرف میتاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش خائید بیچاره روباه بپای لنگ بسوراخی گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ شکست پیاده هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بر پای آن پیاده زد و پایش شکسته شد آن اسپ پارهٔ راه بسر نبرده بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من از آن هشیار شدم و با خود گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هشیار باش که ترا نمایند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از بد اندیشی بگذری دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم ستم رسیده اگر در صدد انتقام باشد آنرا چه مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی بکار تو راه نیابد چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او از زور از تو بیشتر و دوستان و یاران بسیار دمنه گفت آنچه به تدبیر و حیله توان ساخت به زور و زر دست نده مگر بتو نرسیده که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه

حکایت دمنه گفت که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شگاف سنگ آشیانه ساخته بود در نزدیکی سوراخ ماری بود هرگاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی چون ستمگاری از اندازه گذشت زاغ دردمند شکایت حال بشغال که دوست او بود درمیان آورد و گفت اندیشه

من آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راه خواهی نهاد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد به منقار چشم او را بر کنم تا دیگر قصد نور چشم من نتواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بطوری باید کرد که دران خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر تا چون ماهی خوار نکنی زاغ پرسید چگونه

حکایت شغال گفت ماهی خواری بر لب آب خانه کرده بود و از همه کارها روی بصید ماهی آورده در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری در و راه یافت حسرت بر گذشته می کرد و می گفت که چیزیکه در موسم پیری پایمردی تواند نمود فراهم نیاوردم و امروز قوت شکار ندارم و اندوزی چاره نیست همان بهتر که کار خود را بر حیله نهم و دوام فریب بگسترم پس آه زنان و نوحه کنان بر کنارهٔ آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم سبب چیست جواب داد چگونه نباشم سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و روزگار گذرانیدمی در ماهیان هم زیاده نقصان نمی شد و اوقات گذرین نیز به پیرایهٔ خرسندی و قناعت آراسته بود امروز دو ماهی گیر ازینجا می گذشتند و می گفتند درین آب ماهی بسیار است فردا اینها باید کرد یکی گفت در فلان آب ماهی ازین بیشتر است اول بکار آنها پردازیم پس روی بدین منزل کنیم اگر حال اینچنین باشد از جان شیرین دل باید گرفت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید در ساعت باز گذشته ماهیان را ازین خبر جانگاه چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاد هر چند اندیشه بیشتر میکردند چارهٔ کمتر یافتند آخر خرچنگ با ماهیان گفت که این خبر بی فرمانه ازو شنیده ام و از خرد اندیشی هم دریافته ام بیائید تا بپیش آن در دیم و چارهٔ کار خود طلبیم باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبر که از تو بما رسیده است

و عنان تدبیر از دست ما رفته حالا با تو در کار خود مشورت میکنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت کنند باید که شرط حق گفتن در راه آزادگی نمودن لازم داند خاصه در کاریکه نفع آن بدو هم برسد تو خود میگوئی که زندگانی تو بوجود ما باز بسته است پس در کار ما چه اندیشی ماهی خوار جواب داد که برابری با صیادان در راه نزاع بسر بردن صورت نه بندد مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری ست بس دلکشا که جانوران را بانجا بدشواری گذر افتد آدمی زاده کجا تواند رسید اگر توانید بانجا باید رفت تا آخر زندگانی بعیش و فراغت خواهید گذرانید ماهیان گفتند نیکورائی ست لیکن بی یاری و رهنمونی صورت نه بندد ماهی خوار گفت مرا آنچه توانائی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن راهی ست بس خطرناک یکبارگی همه راه رفتن بس دشوار و وقت اندک مبادا درین کار از شما شرمنده شوم همان بهتر که ازین بگذرید و در کار خود اندیشهٔ دیگر پیش برید هر چند او سر میکشید ماهیان زاری میکردند تا بمنت بسیار بران قرار داد که هر روز چند ماهی بر داشته بآن آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند برداشته بروی و بر بالای پشته که دران نزدیکی بود بخوردی و چون باز آمدی بگمان گوشش رفتن کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی چون روزها بگذشت خرچنگ را هوای آن آبگیر در سر افتاد ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار این را دستبردی بزرگ دانست که مرا دشمنی ازو قوی تر نیست بهتر آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پس خرچنگ را بگردن گرفته رو بجولانگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوانهای ماهیان دید که بسیار فراهم آمده بود دانست که حال چیست پس خود را در گردن ماهی خوار افگند و حلق وی محکم افشردن گرفت ماهی خوار پیر ضعیف گشته بود باندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا افتاد و بخاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقی رسانیده غرایبی را [illegible]

بامبار کبادی زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر داد شغال گفت کاین حکایت بدان آوردم
تا بدانی که ای زاغ بسیار کس از راه نادانی به مکر خود هلاک شده اما من راهی نمایم که سبب
بقای تو و هلاک دشمن باشد زاغ گفت از اشارت دوستان دانا نتوان گذشت آنچه
داری بگو شغال گفت که در هوا پرواز کنی و بر بامها نظر افگنی هر جا که پیرایه بینی که ربودن آن
آسان باشد فرود آمده برداری هر آئینه مردم بگرفتن پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که
بروی هوا بجوشی که از چشم مردم نهان نشوی آهسته پرواز کنی چون نزدیک مار رسی پیرایه در سوراخ
مار افگنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد هر آئینه اول او را هلاک خواهند کرد پس از آن پیرایه
خواهند گرفت زاغ به فرمودهٔ شغال روی به آبادانی کرد زنی را دید که پیرایهٔ جواهر بگوشهٔ
بام افگنده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و نزدیک مار انداخت مردمان که
از پی زاغ آمده بودند سر مار را کوفتند و پیرایه گرفتند زاغ از بلا رستگاری یافت دمنه گفت
این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور و سامان نتوان نمود
کلیله گفت گاو هم تدبیر و عقل از تو زیاده است که کار خود را از کجا بکجا آورد و بر چنین کسی
دست نتوان یافت هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او به فکر در بندد و پیش از آن که تو بروی
شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش نشنیدهٔ که قصد گرفتاری روباه
کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه ؟

حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید خرگوشی در میان سایهٔ
خاشاکی خفته بود گرگ آنرا غنیمت شنگرف دانسته آهسته آهسته جانب او قدم نهادن
گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم حاضر شده برجست و خواست که بگریزد گرگ
سر راه برو گرفته بود خرگوش از بیم برجای خشک شد و زاری کرده روی نیاز

برزمین

بر زمین نهاده گفت میدانم آتش گرسنگی امیر افروخته شده است و من بدین بدن ناتوان
یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه زاید و چه بندد و چه کشاید درین نزدیکی روباهیست که
از افزونی فربهی راه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند کرد اگر امیر قدم رنجه
فرماید من او را به تدبیری که توانم بدست آورم و امیر ناشتا بکند اگر خرسندی حاصل شود بهتر
و گرنه من گرفتارم جائی نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت
چون نزدیک رسید خرگوش پیشتر شد و بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و دعا بر آورد روباه
بلوازم مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا می آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی
درازست که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگواری
که درین بیشه بفرمانروائی سرفرازست آوازهٔ گوشه نشینی تو شنیده بندهٔ حقیر را وسیله
ساخته است تا دیدهٔ دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد اگر رخصت ملاقات
هست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر روباه که در فریبندگی و نیرنگ سازی یگانهٔ
روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیله خیال کرده با خود گفت صلاح آنست
که هم بطور پسندیده پیش آیم و هم از شر ایشان در حق ایشان ریزم پس روباه نیز خوشامدی
در کار کرد و گفت ما کمر بخدمت مسافران برای آن بسته ایم و در گوشهٔ نامرادی خود بر روی
جهانیان برای آن گشاده تا شاید که بدین بهانه بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خرد پسند
او بهره مند شویم برو بیار که در مهمانداری تقصیر نکنم ولیکن چندان صبر کن که گوشه خود را
جاروبی کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی که لائق بحال او باشد بگسترم خرگوش خیال کرد که دم
افسون او در روباه گرفته و تیر مکر او بر هدف خواهد رسید جواب داد مهمان درویش مشرب
است از آرائش جا و خانه بی نیاز است اما خاطر تو میخواهد باکی نیست کار خود باش این سخن بگفت

و بیرون آمد و سر گذشت را با گرگ در میان نهاد و به فریفته شدن روباه خردگانی داد اما روباه
از روی دوربینی پیش از این در خانهٔ خود چاهی کنده بود و سرش با اندک خس و خاشاک پوشیده
و راه پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت پس بر سر راه پنهانی
آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمائی و بدر رفت خرگوش به شوق بسیار و گرگ
به آرزوی بیشمار بدان کلبهٔ تاریک در آمدند پا بر سر خاشاک نهادن همان بود و در چاه رفتن
همان گرگ چنان اندیشید که این مکر کار خرگوش است در حال و را از هم بدرید کلیله گفت
من این قصه برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد تو خود را از فریب
شنزبه نگهدار او بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است
و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای توانم آورد و تیر مکری که از کمان دوستی کشاید
جانگیر آید مگر نشنیده که خرگوشی براه دوستی در آمده در راه شیر چگونه فریب داد کلیله پرسید که چگونه
حکایت دمنه گفت آورده اند که در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا و در آن جانور
بسیار روزگار به خوشی میگذرانیدند و در نزدیکی آن شیری تندخوی بود که گاه گاه رو
خود را بدان بیچارگان نمودی روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند
و گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی
ما به تکاپو محنت میکشی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت و ما را باعث امن و راحت
گردد چنانکه هر وقت ما را پریشان نسازی و عهدی که کنی بر قرار آن باشی ما یک شکار هنگام
چاشت به ملازمت آوریم شیر بر آن راضی شده هر روز ایشان قرعه افگندی و بنام هر
جانوری که بر آمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش برآمد خرگوش گفت اگر در فرستادن
من اندک تأخیر کنید شما را از ستم این خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد

داشتند سخن او را قبول کردند تا وقت معتاد بگذشت و عرق غضب شیر در جنبش آمد از خشم
دندان بر هم میسود بعد از زمانی دراز خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت آتش گرسنگی
او را بر باد نشانده بود خرگوش آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید بزرگان این بیشه
خلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بر عهد خود استواری دارند و بدستور مقرر خرگوشی
بهمراهی من فرستاده بودند با ستان بوسی می آمدیم شیری در راه بما رسید آنرا کشید چندانکه
گفتم که آنرا برای ملک میبریم گوش نکرد و گفت که این شکارگاه من است و من فرمانروای
این بیشه ام و چندان لاف و گزاف درمیان آورد و نزدیک بود که مرا هم بگیرد من گریخته
بدرگاه آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت در جنبش آمد گفت ای خرگوش
توانی که او را بمن نمائی تا انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او مشخص کرده ام که او
نسبت ملک سخن بی ادبانه گفته اگر توانستمی کاسهٔ سر او را آب خوردن ساختمی اما امید
دارم که او را بمراد دل خود بچنگ تو بینم این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل به فریب وی
از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش از بسیاری
صفا چون آئینهٔ حلبی صور تمام را درست نمودی و بخطا یک صفت چهرهٔ بینندگان بر
شمردی گفت که ای ملک دشمن تباه کار تو درین چاه است و من از شکل هولناک او میترسم اگر
ملک مرا در برگیرد او را بنمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب
چاه دید پنداشت که همان شیر است که روزی او را در بر گرفته است خرگوش را بگذاشت و
خود را در آن چاه انداخت بدو سه غوطه رخت هستی بر بست و خرگوش بسلامت باز گشت
بزرگان جانوران را از ماجرا گذشت آگاهی داد جشن عام برپا شد خرد و بزرگ شادی ها کردند دمنه گفت که
این داستان برای آن آوردم تا بدانی که دشمن اگرچه قوی باشد به نکات بر وی دست توان یافت

کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه از شیر رنجی رسد وجهی دارد که آنرا عذری میتوان نهاد و این کار بی زیان زدگی شیر بهم نرسد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمندی برای آسایش خود رنج خداوند نعمت خویش نگزیند دمنه گفت باشد که از من کاری ظاهر شود که زیانی به شیر نرسد چون سخن بدینجا رسانید کلیله از نصیحت باز آمده و بیاد خداوند مشغول شد دمنه پی کار خود گرفته همواره حیله می اندیشید و ز بیم خیال مکروه ببارگاه شیر رفتن ترک کرده از حسد خون جگر خوردی و یکدم بی اندیشه مکر نیاسودی تا روزی فرصت یافته در وقت مناسب خود را در خلوت شیر افگند و با دل ریش در پیش شیر بایستاد شیر از روی مهربانی پیش آمده و یاد نیکو خدمتیهای او کرده پرسید که روزهاست که ترا ندیده ام وامروز که آمده نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث چیست دمنه گفت میخواهم که پیشتر از آنکه دنیا از من برود من از و کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردن همت خود دارم برای دولت خواهی تو از گوشه بر آمده ام شیر گفت انشاء الله خیر باشد دمنه گفت چون نیت پادشاه بخیر است یقین ست که عاقبت بخیر خواهد بود شیر از آنجا که دولتخواهی و دور اندیشی او را میدانست از این سخن از جای بشد و گفت چیزی که ملائم دولت نباشد مگر بظهور آمده است که ترا چنین دلتنگ می بینم گفت آری گفت باز گوئی دمنه شیر را بافسانه و افسون فریفته گردانید و زبان بگشاد که شنزبه را بخت برگشته است دماغ پریشان چه شده با امرای لشکر خلوتها میکند و سخنان نا دولتخواهی در میان می آرد و خلل بسیار در مردمان می بینم چه حرام نمک و حق آن کافر نعمت اینهمه نیکوئی بجا آورده و او اینچنین بد نیت باشد شیر گفت ای دمنه نیک اندیشی چه سخن است که میگوئی و این را چگونه دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی کرده ام و پیروی نیک نموده و قطع نظر از این تحقیق که کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شاد و نیکو

میداند چون پادشاه یکی را از خدمتگاران در مال و جاه برابر خود داند چند که از دیدن امری نا ملائم هم نرنجیده باشد او را زود تر از آن پایه فرود آورد ورنه کار از دست برود شیر پرسید که تدبیر این کار چگونه میکنی دمنه گفت چاره این کار بروشنی که در عقل پادشاه گذرد بخاطر ما خدمتگاران کجا تواند رسید لیکن اینقدر میدانم که زود تر فکر این کار باید کرد والا بجائی رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه اندیشه آن نموده که چگونگی آنرا دانسته باشد و علاج آن اندیشد و نیم عاقل آن که چون بلائی رسد و فتنه ظاهر گردد دل برجای داشته دهشت را بخود راه ندهد و بپای مردی عقل خود را از گرداب بلا بر کناره امن رساند و نادان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود مناسب حال آن سه کس قصه سه ماهی است شیر پرسید چگونه

حکایت دمنه گفت آبگیری بود متصل بچشمه سه ماهی در آن خانه داشتند ناگاه شکاری ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شدند برای دام آوردن شتافتند ماهیان خبردار شدند در آب با آتش حسرت سوختن گرفتند ماهیی که بزرگی از همه زیاده بود چون شب آمد سبکروی بکار برده بی کنگاش یاران از جانبی که به آب روان پیوسته بود بیرون رفت بامداد آن ماهی گیران رسیدند هر دو جانب آبگیر را استوار گرفتند آن ماهی نیم عاقل که باندک خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکر و حیله است هر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت بلا رسیدن بسیار فائده ندهد با اینهمه عاقل باید که از دانش هیچ وجه ناامید نشود پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب افگند صیاد آنرا برداشت و خیال مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در جوی

آب افگند و جان بسلامت برد آن ماهی بیخرد از دیدن ماهی‌گیران حیران شده پای‌کوبان
چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا گرفتار شد دمنه گفت که مقصود از آوردن
این داستان آن بود که در کار شنزبه بشتاب باید کرد و پیش از باد فتنه انگیختن او به تیغ آبدار
آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت انچه گفتی معلوم شد اما گمان نمی برم
که شنزبه بناو دولتخواهی نماید دمنه گفت انچه ملک میفرماید از بلندهمتی و راست نیتی میگوید اما
بسبب کم اصل نکوئی کردن به بدی راه نمودن است خردمندان گفته اند که روش خدمتگاران
بداصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازند و چون
امید شان بر آید آتش کافر نعمتی بر افروزند پس باید که ملازمان سفله طبع را از نوازش و عنایت
محروم نگذارند که یکبارگی ناامید شوند و ترک ملازمت کرده بجانب دشمن میل کنند و آن قدر
هم نباید داد که خیالات نالایم از ایشان سر بر زند بلکه همیشه در امید و بیم گذرانند شیر گفت ای
دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینه حال شنزبه از زنگ این نیرنگ صاف باشد آنرا این قدر
بدگوهر نمیدانم که با وجود چندین عنایت که در بارهٔ او کرده ام در مقام بدی شود و زیان من
اندیشد دمنه گفت او اگرچه به مکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج هرگز
راستی نیاید مگر ملک را قصهٔ کژدم و سنگ‌پشت بگوش نرسیده است شیر گفت چگونه
حکایت دمنه گفت سنگ‌پشتی را با کژدمی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی
وقتی هر دو باتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا ارزاقی پیدا کنند ناگاه گذر ایشان بر جوی
آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر در پیش افگند سنگ‌پشت گفت ترا چه شد
که گریبان بدست اندوه دادی کژدم گفت ای برادر اندیشه گذشتن بر این آب مرا در
گرداب حیرت افگنده است نه گذشتن ازین آب توانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگ‌پشت

گفت غم مخور که من ترا از آب بگذرانده بکنار رسانم بر پشت خود گرفته سینه بر آب افگنده روان
شد در میان شناوری آب آوازی بگوش سنگ‌پشت رسید که گاه گاهی از جنبش نیش
کژدم فهمید پرسید که اینچه آوازیست که می شنوم و این چه کار است که میکنی کژدم جواب داد که
سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو میزنم و آزمایش میکنم سنگ‌پشت آشفته گفت ای
بیمروت بکشتی پشت من از آب میگذری اگر در برابر آن نیکی بجا نمی آوری باری سبب
نیش زدن چیست کژدم گفت اگرچه دوست توام و تو حق بر من داری لیکن چه کنم
که طبیعت من نیش زدن میخواهد خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینهٔ دشمن
سنگ‌پشت با خود اندیشید که حکما گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردن است و
سر رشتهٔ کار خود گم کردن پس سنگ‌پشت با او سخن لوحی کرده غوطه زد کژدم در آب افتاده گفت
ای یار چرا چنین کردی که مرا بیم هلاکت است سنگ‌پشت گفت که طبع من مرا بر این داشت
که مرا هم این جنبش از بی اختیاری است ازین افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از
بداصلی شنزبه اندیشناک باید بود و سخن دولتخواهان گوش باید نمود و هیچ وجه نشاید که ملک از
عاقبت کار بی پروا باشد که چون فرصت چاره نماند نزدیکان خود را اعتراض کنند و
قصور آنرا بر ایشان حواله نمایند حق پادشاه بر خدمتگاران است که هرچه صلاح دولت باشد بطوریکه
توانند بعرض رسانند شیر گفت سخن بسیار درست گفتی و پا از اندازهٔ ادب بیرون ننهادی لیکن
سخن دولتخواهان را بدرستی رد نتوان کرد شنزبه بتقدیری که دشمن باشد بد است که از وی چه کار
آید او طعمهٔ دست و مادهٔ قوت او از نباتات است و غذای من گوشت چنانچه جاندار بر نباتها غالب است
همچنین هر کدام که غذای او ازین قسم باشد بر دیگر غالب است من روی آن بعد از حساب
نگیرم که اینهمه نوازشها که با او کرده و دیگر بار در باب ستایش شنزبه کرده ام اگر در مقام آزردن

او شوم مرا مردم بناراستی سخن نسبت کنند دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بلکه او طعمهٔ من
ست تا من بر وی غلبه توانم کرد چه اگر او تنها باشد شایستهٔ این کار نیست لیکن به مددگاری
جمعی تواند که آتش فتنه برانگیزد یا به مکر و حیله نقش مخالفت بر روی کار آورد و یک تن اگرچه
بزور و شوکت زیاده باشد با بسیاری برنیاید و من میدانم که درنده های بیشه را با خود
همجهت کرده است و با اینهمه میدانم که این کار خود خواهد کرد و هرگز بدیگران نفرماید رای صواب
آنست که چون از دوستی نشان دشمنی بیند و از خدمتگاری اندیشهٔ مهتری دریابد در ساعت بعلاج آن
بپردازد و پیش از آنکه دشمن فرصت چاشت یابد برای او شامی آماده گرداند شیر گفت درین کار چه
می اندیشی جواب داد که چون خرده در دندان جا گرفت از در خلاص نشود تا بکندن وی طعام
که سرمایهٔ زندگی است چون در معده نگوارد جز بیرون آوردن چاره نباشد شیر گفت
آئین جوانمردی نیست که قصد وی کنم لیکن بدین مراد دیگر بار خوش نمی آید میخواهم که کسی را
نزدیک وی فرستم و این حال را با او بگویم و او را رخصت کنم تا از ولایت من برآید دمنه اندیشید که
اگر این سخن بر شنزبه ظاهر شود و حال سخنهای راست و دلاوری و تهمت زدگی خود را خاطر نشان
کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را با او در میان آوردن از دوراندیشی
نیست چون سخن از زبان و تیر از کمان بیرون آید نه آن بدست آید نه این بشست اگر این سخن
به شنزبه رسد شاید که ستیزه آغاز کند ارباب دانش گناه ظاهر را بسیاست پنهان و جرم پوشیده را
بسزای آشکار نرسانند صلاح آنست که گناه پنهان را بسزای پنهانی پاداش نمائی شیر گفت بمجرد
گمان نزدیکان را قصد جان کردن از عقل و مروت دور شدن است دمنه گفت هیچ گواهی فرمانروایان
را بهتر از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بملازمت آید نیک نظر انداز که بددرونی
او از صورت ناخوش وی هویدا خواهد شد رنگ رخسارهٔ دوستان و دشمنان پنهان نمی ماند

ای ملک اگر بینی که رنگ آمیزی که لازمهٔ مکر و فریب است از وی پیدا است و همواره متوهم
بوده پس و پیش مینگرد و یقین بدان که آنچه میگویم راست است آن کافر نعمت جنگ را می سنجد
شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان به یقین کشد دمنه چون دانست که سخن من در شیر
اثر کرد خواست که گاو را ببیند و او را نیز فریفته در وسوسه اندازد تا آن نشانها از وی ظاهر شود
با خود اندیشید که دیدن شنزبه به فرمودهٔ شیر باید تا از گمان بد دور باشد گفت ای ملک اگر
فرمائی شنزبه را ببینم و از مکر او خبردار باشم تا چیزی که لائق عرض باشد به عرض رسانم شیر
رخصت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و چنانکه آئین
فرومایگان با بزرگان است نیازمندی بجا آورد شنزبه چنانکه رسم کلانان باشد او را
پرسید و گفت ای دمنه روزها می گذرد که ترا نمی بینم دمنه گفت اگرچه بصورت از شرف
آستان بوسی محروم بودم اما در گوشهٔ خلوت از دعاگوئی تو غافل نبوده ام و تا روزگار باشد چنین
خواهد بود گاو گفت سبب گوشه نشینی چه بود دمنه گفت تا چند خود را در زمان دیگری باید داشت
و در بیم و خطر بر جان و تن خود لرزان بود و بس چرا گوشهٔ کاشانه نگزیند و در خلوت بر روی آشنا و
بیگانه نه بندد گاو گفت ازین مجمل گوئی باز آی و سخن روشن تر باز نمای دمنه گفت شش چیز است که
هرگز یافته نشود تا آن بنا به سستی و غرور و پیروی هوا و هوس بی محنت و بی تلخ کامی و صحبت
زنان بی رسوائی و صحبت خسیسان بخواری و طمع از ناکسان و پست همتان بی پشیمانی و
ملازمت سلطان بی آفت زدگی و تهمت ناکی شنزبه گفت سخن تو یاد از آن میدهد که از شیر
آزرده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن را برای خود نمیگویم و از جهت خویش
اندوهناک نیستم بلکه رابطهٔ دوستی تو درین محنت دارد و این اندوه من برای تست تو میدانی نیکو
چند شبها مرا در بارهٔ خود بجائی که در اول بار که مرا نزد شیر بردی فرستاده بود بسته ام میخواهم که بوفا گرایم و این

عهدشکنی شود و من چاره ندارم جز این که هرچه دانم بتو رسانم شنزبه برخود بلرزید و گفت ای
دوست مهربان زودتر از حقیقت حال خبردار ساز دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر
بزبان خود رانده است که شنزبه بسیار فربه است و بدین درگاه باو احتیاجی هم نیست و بودن
نابودن او برابر است همان بهتر که بکیرد و ذرابته خاص و شیدلان عام از بدن او ساخته شود چون
این سخن شنیدم مضطرب وار از گوشه خود برآمدم تا شرط وفاداری بجا آورده باشم حالا صلاح
کار در آن می بینم که تدبیری اندیشی شنزبه چون سخن دمنه بشنید لطف پادشاهی و حسن اخلاص خود را
باو نیک ملاحظه کرد و گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من بدی کند با اینکه خطائی
نه لغزیده است این چه سخن است که میگوئی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در دوستی
ضرور بود بجا آوردم شنزبه گفت ترا دروغگو نمیدانم لیکن در این اندیشه ام که هرزه گوئی در
لباس معتمدان در آمده ترا که دوست منی آزرده خاطر کرده باشد دمنه گفت که این احتمال را
که تو راه دادی از دور اندیشی دور نباشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق این کوشش
فراوان بجا آورده ام سخن همان است که من گفته ام شنزبه گفت شیر نیک اندیش است هم کسان
نیک اندیش خیال کرده باشد که جلو بلوی که نمایند آنرا از اخلاص اند بنابرین جمعی از فرومایگان
خسیس بخدمت او راه یافته اند و به مکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان وا نماینده اند و این
بیدولتان از ناتوان بینی در افترا و بهتان دلیر شده اند چه دور باشد که سخن ناراست را لباس راست
پوشانیده چیزی گفته باشند و خاطر شیر را از من گردانده چنانکه آن بط را پیش آمده بود دمنه پرسید چگونه
حکایت شنزبه گفت آورده اند که برلب آبگیری بطی خانه داشت هر روز ماهی میگرفت
و بآن زندگانی بسر میکرد یک روز بجائی رفته بود و شبانگاه بخانه رسید روشنائی ماه نو را در آب
ماهی پنداشته قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمی یافت بارها او را بیازمود فروگذاشت دیگر هرگاه که

ماهی دیدی گمان بردی که همان روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و گفتی که آزموده را چه
آزمایم نتیجه آن تجربه همان بود که پیوسته گرسنه بودی اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و او از
من بدگمان شده است سببش همان تجربهٔ دیگران خواهد بود از ینجاست که دانایان آزموده کار
گفته اند در قعر دریا بکام نهنگ غوطه خوردن و از لب مار دم بریده زهر مکیدن بهتر است
از نزدیکی پادشاهان گفتگوی باز با مرغ خانگی بدانچه میگویم دلیلی ست روشن دمنه پرسید چگونه
حکایت شنزبه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده میگفت که تو بیوفائی
مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده باز گفت نشان بیوفائی تو آنست با این که
آدمیان در بارهٔ تو مهربانی میکنند و آب و دانهٔ تو از خوان احسان ایشان است هرگاه بگرفتن
تو میل کنند از پیش ایشان گریخته بام به بام میپری و گوشه بگوشه میروی و من با آنکه
جانور وحشی ام اگر دو سه روز روزی از دست ایشان خورم حق آنرا نگاه دارم و هر وقت که خواهند
برای ایشان شکار کنم و بدیشان دهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم باز آیم
ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آن است که تو هرگز بازی را بر سیخ
کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بتابه بریان دیده ام و تو نیز اگر آن میدیدی که من دیده ام
هرگز گرد ایشان نمیگشتی اگر من بام به بام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این داستان برای آن آوردم
تا بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند هر آینه بی خبران
کارهای اهل هنر را بصورت بد وا مینمایند دمنه گفت اگر بدسگالان این قصد کرده باشند آخر کار چه شود شنزبه
گفت اگر سرنوشت موافق آن نیست هیچ زیان نیاید و اگر تقدیر با تدبیر آنها موافقت دارد در دفع آن
سعی بیهوده نباید کرد دمنه گفت مرد خردمند را باید که هرگز کار را بر تقدیر گذاشته خود بیکاره نشیند شنزبه
گفت خرد وقتی بکار آید که قضا بخلاف آن نرفته باشد مگر تو قصهٔ طیطوی و موکل دریا نشنیده دمنه گفت چگونه

حکایت شنزبه گفت که دهقانی باغی داشت بریک گوشهٔ چمنش گلبنی بود هر صباح بروی
گل رنگین شگفتگی و باغبان بآن گل رعنا عشقبازی نمودی روزی بتماشای گل آمده بود
بلبلی دید روی بر صفحهٔ گل نهاده مینالید و اوراق زر نگار گل بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت
باغبان چون پریشانی گل دید شکیبائی از دست داد و دام فریبی در راه او نهاده او را
اسیر ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان برگشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر از برای چه حبس
کرده اگر نغمه سرائی من ترا بدین آورده است خود آشیان من در بوستان تست و اگر چیزی در
خاطر رسیده از آن آگاهی ده تا پای در دامن صبر کشیده خاموشی گزینم پیر دهقان گفت هیچ میدانی
که بر سر گل که سرمایهٔ زندگانی من بود چه آوردهٔ و مرا از دوری وی چه طور آزردهٔ ساختی این کردار بد
همین نتیجه اند بود که تو نیز از یار و دیار خود در مانده در گوشهٔ زندان بزاری بسر بری بلبل گفت زین
حق بگذر و بر اندیش که من بدین مقدار گناهی که گل را پریشان کرده ام در تنگنای بند افتادم تو که
دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمد و بلبل را
آزاد کرد بلبل گفت چون با من نکوئی کردهٔ هر آئینه پاداش آن باید کرد بدانکه در زیر زمین همین
درخت که ایستادهٔ آفتابه ایست پر زر بردار و بکار خود خرج کن دهقان آن جای را کافت
و سخن بلبل را درست یافت و گفت ای بلبل عجب که آفتابهٔ زر زیر زمین می بینی و دام بزیر
خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای الهی رسد دیدهٔ دانش را روشنائی نماند و نه تدبیر
خرد نفع رساند شنزبه گفت این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر
نیستم و جز آنکه سر تسلیم بحکم الهی نهم چاره ندارم دمنه گفت ای شنزبه آنچه مرا بیقین معلوم شده است
که آنچه شیر برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگوئی دشمنان ست و نه از بی نیاز شدن
غدرست از هنرمندی تو من مزاج این شیر را نیکو میشناسم از فرمان روایان ست کردار نیست

همواره

همواره کار او بیوفائی است او ماری را ماند که بیرون او برنگهای گوناگون آراسته باشد و
درونش بزهر هلاهل آگنده شنزبه گفت بحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده و گرنه
من کجا لائق خدمت شیر بودم شخصی که از قدیم دشمن من و در قوم من طامع باشد و من طعمه او و آماده
باشم بایستی که بزار کند مرا جانب این منزل نمی کشید اما تقدیر الهی و سخن آرائی تو ای دمنه مرا در
گرداب بلا انداخته است که در تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم سزای من است
اینکه می بینم هر که از دنیا باندکی قانع نشود و فضولی نماید بکسی ماند که بکوه الماس رسد و
هر ساعت نظرش بر پارچهٔ بزرگ افتد و خیال بسیار بهای آن بسته پیشتر میرود تا بجائی رسد که
مطلوب بدست افتد اما باز گشتن صورت نه بندد و چه ریزهای الماس پایهای او را خراشیده
در آن فرو رفته آن بیچاره ناچار بحسرت تمام بر آن کوه هلاک شود دمنه گفت راست گفتی گردنی
که بزنجیر آز بسته شود به تیغ پشیمانی بریده گردد چنانکه آن صیاد را شنزبه پرسید چگونه
حکایت دمنه گفت صیادی در صحرا روباهی دید صیاد را موی او بسیار خوش آمد و به بهای
گران او را فروخته انگاشت در پی روباه شد و سوراخ او دانست نزد سوراخ در گذرگاه
چاهی کند و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بالای آن گذاشت و خود در کمین نشست روباه
را بوی آن مردار از سوراخ کشان کشان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگر چه بوی این
طعمه دماغ آرزو را معطر دارد اما بوی بلا بمشام دور اندیشی نیز میرسد اگر چه میتواند که جانوری
مرده باشد آن نیز تواند بود که در زیر او دامی نهاده باشند و خردمندان کاریکه احتمال زیان
داشته باشد نکنند آخر بدستیاری دور اندیشی از سر آن گذشت و جان بسلامت برد درین میان
پلنگی گرسنه در آمد و بوی مردار او را بی اختیار خود را در آن چاه افگند صیاد چون آواز افتادن
شنید بی آنکه اندیشه نماید خود را از پی آن در انداخت پلنگ بر جست و شکم صیاد را درید

صیاد حریص از شومی آز در دام اجل افتاد و روباه قانع از هلاکت خلاصی یافت دمنه گفت ازین
داستان معلوم شود که زیاده طلبی آزاد را بنده نماید و بنده را سر افگنده شنزبه گفت من غلط کردم که
ملازمت شیر اختیار کردم ندانستم که قدر خدمت نداند دمنه گفت ازین سخن بگذر و چارهٔ خویش کن
شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش گیرم گرفتم که شیر در حق من جز نیکی نیندیشد اما نزدیکانش
به هلاک من بکوشند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بمراد رسیدند دمنه پرسید چگونه -
حکایت شنزبه گفت که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در خدمت شیر بودند
و بیشهٔ شیر نزدیک گذرگاه واقع شده بود شتر بازرگانی دران نزدیکی مانده بود و پس
از زمانی به قدری قوت گرفته هر طرف به طلب چرا میگشت گذرش دران بیشه افتاد چون
نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال پرسید که در
سرای و بچه آرزو آمدهٔ شتر گفت تا در ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرا
هر طرف میگشتم الحال که بخدمت مشرف شده ام اختیار ندارم آنچه ملک فرماید در ادای آن گذرانم
شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ ممر گزندی بتو نخواهد رسید
شتر ازین غریب نوازی دل شاد شده کمر بندگی استوار بست و زمانی دراز دران بیشه بسر برد و
فربه و دلخوش بود روزی شیر بشکار برآمده بود پیلی مست با او دوچار شد جنگی هولناک درمیان
افتاد شیر زخمی شده به بیشه باز آمد و در گوشه نشست گرگ و زاغ و شغال که به طفیل او
طعمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند از آنجا که مهربانی در ذات بزرگان باشد و از دیدن رنج
ملازمان آزرده خاطر میشوند چون شیر ایشان را بی سامان یافت بر دلش گران آمد گفت رنج شما
بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنید تا بهر حال که باشد
بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند

از بودن شتر درین بیشه فائده نیست نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی باید که شیر را بران
آریم که او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال
گفت که شیر او را امان داده است هر که ملک را در کشتن امان داده دلیر گرداند خیانت در
دولتخواهی کرده باشد زاغ گفت حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ عهد بیرون توان آورد
پس گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکار
را نشان یافتید زاغ گفت که ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش هم
نمانده است لیکن چیزی بخاطر رسیده است که این شتر در میان ما بیگانه است و فائده
ازو نمی آید شکاری ست در دام افتاده شیر در خشم آمده گفت خاک بر سر مصاحبان این زمانه که
جز شیوهٔ نفاق کاری نمیدانند ای زاغ بیخرد که او را من امان داده ام شکستن عهد کدام
مذهب رواست زاغ گفت اگرچه این را میدانستم لیکن در آنچه نزد خرد بجا باشد کوشیدن
خیراندیشان است باین سبب عرض کردم چه خردمندان گفته اند یک نفس فدای اهل خانه توان کرد
و خانه داری را فدای قبیله توان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای شهریاری
باید نمود چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقالیم تواند شد و دیگر شکستن عهد را چاره
توان کرد که بعهد شکنی و بیوفائی ملک را کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی هم خلاص یافته
باشیم شیر سر در پیش افگند زاغ آمده بیاران هر گذشت بیان کرد و گفت اکنون چاره
آنست که همه نزدیک شیر رویم و گوییم که ما در پناه دولت حضرت پادشاه بخوبی گذرانیده ایم امروز
که حادثه روی نموده است میخواهیم که خود را فدا کنیم و هر یک بگوید که امروز ملک چاشت از ما
سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شتر مقرر گردد پس پیش شیر
رفتند اول زاغ زبان بگشاد که راحت ما به صحبت ذات ملک وابسته است اگر ملک از گوشت من کم

سد رمقی حاصل تواند شد التفات فرموده مرا بکار بردها فرمی مگر انگفتند از خوردن تو چه فائده و از
گوشت تو چه سیری تواند شد زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال سخن آغاز کرد که من زمان
دراز در سایهٔ دولت از حوادث روزگار ایمن بوده ام امروز که ملک را کار پیش آمده است
میخواهم که بخت من مددگاری کند و مرا طعمهٔ خود ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران
جواب دادند آنچه گفتی از حق گزاری بوده است اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مگر
بخوردن آن رنج زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده گفت آرزومندم که ملک دندان
گوشت مرا درین دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری
خناق آورد و دران خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون روش سخن کردن
ملازمان شیر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من پرداختهٔ این درگاه ام و
قربت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ باشم بجان مضایقه نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند
بگفتند رحمت باد بر تو که سخن از درستی عقیده میگوئی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و مزاج
ملک سازگار است آفرین بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله
نام نیکو گذاشتی پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا آنکه او را پاره پاره کردند
شیر را گرسنگی غالب شده بود نه قوت منع داشت و نه قدرت تامل شتر بگفت این
داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض خصوصاً جماعهٔ که اتفاق نموده باشند
بی اثر نخواهد بود دمنه گفت چارهٔ این کار هیچ اندیشیدهٔ شنزبه گفت که از اندیشهٔ من درین کار
درست نیست جز جنگ کارزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که بجهت خلاصی خود و نگهبانی
مال کارزار نماید و جان درین کار کند او را از شهیدان شمرند و خالی ازین نیست که اجل
رسیده است یا نه اگر رسیده است خود بناموس کشته شدن بهتر از ان که به بی غیرتی

و اگر اجل نرسیده است خود بمردانگی زیست کرده باشم دمنه دانست که افسون او کارگر آمد از
راه احتیاط پیش آمد و گفت که آئین خرد آنست که در جنگها پیشدستی نکنند و تا زمانیکه بمدارا و نرمی
کار دشمن بسازند به جنگ و درشت گوئی پیش نیایند و دشمن را اگرچه حقیر باشد حقیر نشمرند
هر که دشمن را خرد دارد پشیمانی بار آرد چنانچه وکیل دریا پشیمان شد شنزبه پرسید چگونه
حکایت دمنه گفت آورده اند که در کنارهٔ دریای هند جانوری چند باشند که آنها را
ططو نامند جفتی از ان بر کنار دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت
برای بیضه نهادن جا باید طلبید نر گفت همین جا دلکش است ماده گفت اگر دریا موجی برآرد
بچگان را در رباید آن را چه چاره کنم نر گفت گمان برم که وکیل دریا این دلیری نتواند کرد و اگر
چنین کند چارهٔ او توانم کرد ماده گفت از اندازهٔ گلیم خود پای بیرون کردن لائق نیست
تو بکدام قوت از وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذر و از نصیحت من سر مپیچ
که هر که نصیحت نشنود بدو آن رسد که به سنگ پشت رسید نر گفت چگونه
حکایت ماده گفت که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی خانه داشتند کار ایشان از همسایگی بدوستی
کشیده ناگاه در آبگیر نقصانی کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر چاره نبود با دل پر غم نزدیک
سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان آوردند سنگ پشت غم جدائی را دانسته
نالیدن گرفت و گفت بار جدائی نتوانم کشید بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار
دوری ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران
میدانید که زیان بی آبی مرا بیشتر است حق آشنائیها نگاه داشته مرا با خود ببرید بطان گفتند
ای دوست یگانه رنج جدائی تو ما را از بلای دوری وطن زیاده است لیکن رفتن ما بروی زمین
دشوار و پریدن تو در هوا محال پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چاره

این کار مگر وراندیشی شما کند که من از درد جدائی چارهٔ کار خود گم کرده ام گفتند ای
عزیز درین زمان دراز شکی تو فهمیده ایم شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی
بپایان نرسانی سنگ پشت گفت چگونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشم بطان بره
چاره سازی درآمده برداشتن او را بخود قبول کردند بشرط آنکه چون برداشته بهوا بپریده باشیم
اصلا سخن نگوئی و چون چشم مردم بر ما افتد در حق ما سخن خواهند گفت زنهار جنبش نکنی و راه
جواب به بندی سنگ پشت گفت فرمانبردارم و مهر خموشی بر لب نهاده سخن نخواهم گفت بطان
چوبی از دشت بیاوردند و سنگ پشت را گفتند که میانهٔ آن چوب بدندان استوار گرفت بطان آن دو
طرف چوب به منقار برداشته پرواز کنان روان شدند ناگاه گذر ایشان بر هوای شهر افتاد مردم
شهر خبردار شده تعجب کردند و از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت
را میبرند چون مثل این صورتی ندیده بودند غلو و غوغای ایشان زیاده شد سنگ پشت
ساعتی خاموش بود آخر از نادانی زبان برگشاد و گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب
گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان افسوس نموده آواز دادند که از دوستان
نصیحت گفتن و از نیکبختان شنودن است فائده این داستان آنست که هر که سخن
دوستان گوش نکند در هلاک خود کوشیده باشد طیطو گفت این قصه شنیده ام بترس بجای
نگهدار که مردم بیدل ترسنده هرگز بمراد نرسد آخر ماده بیضه نهاد چون بچگان بیضهٔ سفید
چاک کرده سر از گریبان برآوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن گرفت
ماده از این حادثهٔ جگرسوز باز گفت ای خاکسار رسید آنچه دانستم که با آب بازی نتوان کرد بچگان
را بر باد دادی و آتش در جان من زدی چارهٔ این کار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد
او گفت درشت مگوی و حرمت نگهدار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک
یاران

یاران خود شد و از انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورد و حال خود با ایشان
در میان نهاده بزبان دردمندی گفت که اگر دوستان همه درین واقعه هم‌پشت و یکدل
نباشند و باتفاق دامن از وکیل دریا نستانند او دلیرتر شود و قصد بچگان دیگر مرغان کند و
روزگار بر مرغان تباه شود مرغان از شنیدن این خبر جانگاه خسته حال شدند پس در پی او رفتند
و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و ظلم وکیل دریا بعرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت
نخوری سلطان ایشان نتوانی بود و اگر پروای مظلومان نکنی رقم پادشاهی مرغان از صفحهٔ
دولت تو ستره شود سیمرغ را دل بحال آنها بسوخت و با جمیع حشم و لشکر خود متوجه شد
که انتقام از وکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان نزدیک دریای هند رسید نسیم صبا که
سلسله جنبان موج است این خبر بوکیل دریا رسانید وکیل دریا چون در حوصلهٔ خود تاب
سیمرغ و لشکرش را ندید پیش از آن که آبروی دریا ببرند و خاک زدی برآرند و آتش و خانمان
جانوران دریائی اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی درآمد و بچگان طیطو را باز داد غرض
از این فسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت
کاری آید که نیزه دراز قد از آن درمانده و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در برابر یک دشمن نباید شنزبه
گفت نیک گفتی من آغاز جنگ نخواهم کرد تا به بدنامی و کافرنعمتی مشهور نشوم اما چون شیر قصد من
کند در نگاهداشت خود آنچه از من آید تقصیر نخواهم کرد و از بیهمتی سر فرو نخواهم آورد دمنه
گفت خوب میگوئی لیکن چون نزدیک شیر رسی و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند
و شعلهٔ خشمش افروخته بنظر درآید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت همچنین است که تو میگوئی
دمنه از شتربه رخصت شده خبرداری شیر گرفته چون آمد شادمان و تازه روی پیش کلیله رفت
کلیله پرسید کجا می آئی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد الحمد لله کار ساخته شد و کلیله را همراه گرفته

بیارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن ایشان پیش شیر و از آن طرف رسیدن گاو و از ترس جان
هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد
نشانهای که دمنه تیره کار گفته بود همه را دید و دمنه را دولتخواه خیال کرده افترای او را راست
پنداشت و غریدن آغاز کرد و خود را افراشته بر زمین دم زدن گرفت شنزبه را یقین شد که آنچه دمنه
گفت همه از دوستی بود آخر الامر شیر و گاو از راه سادگی دمنه فریب انگیز را دولت خواه دانسته دل در
کارزار نهادند اول شیر بر جست و از پیش آمده نبرد کردن آغاز کرد و خون از یکدیگر روان شد
کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت ای نادان هیچ بدسرانجامی خود را روان
میدانی حال من با تو بحال آن مرد ماند که مرغ سخن او را گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه
حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنگان در کوهی خانه داشتند بمیوه آنجا روزگار میگذرانیدند
ناگاه شبی تیره سرما بر ایشان زور آورد بیچارگان پناهی می جستند و بطلب آتش بهر جانب جست
کرده هر گوشه میدویدند ناگاه نی پاره روشن دیدند به گمان آنکه این آتش است
هیزم فراهم آورده گرداگرد آن نی پاره چیده دمیدن میزدند مرغی بر درختی این دیده آواز
میکرد که این آتش نیست بوزنگان بسخن او گوش نمی نهادند درین میان مردی بآنجا رسید
مرغ را گفت رنج مبر که بسخن تو باز نمی آیند و تو رنجور میشوی مرغ چون دید سخن او نمی شنوند از درخت
فرود آمد تا خاطرنشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرداگرد آن مرغ آمده سرش از تن
جدا کردند چون مرغ بنصیحت آن مرد کار نکرد شنیدی که او را چه پیش آمد ای دمنه هر کاریکه مدار آن
بر مکر و حیله است عاقبت آن زیان زدگی است چنانچه آن تیزهوش را پیش آمد دمنه پرسید چگونه
حکایت کلیله گفت آورده اند دو شریک بودند که یکی را بواسطه زیرکی تیزهوش گفتندی و
دیگری را از سادگی خرم دل خواندندی هر دو باری بازرگانی سفر اختیار کرده بودند

ناگاه در راه همیان زری یافتند تیزهوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است
حالا برین زر قناعت کردن و گوشه بفراغت بسر بردن بهتر می نماید پس هر دو باز گشتند نزدیک
شهر آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر کدام حصه خود را
در آرزوی خود خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین
زر برداریم و بهم خرج کنیم و باقی را باحتیاط تمام در جای بگذاریم و هر چند روز آینده که در کار خود
برداشته میبرده باشیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشیم خرم دل بسخن او فریفته جزوی
زر برداشته باقی زیر درختی پنهان کرد و روی بشهر آورده هر یک بخانه خود آمدند و چون
شب شد تیزهوش تنها بپای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده بخانه آورد و خرم
دل بهمان نقدی که برداشته بود بسر میبرد چون از آن هیچ نماند به تیزهوش گفت بیا از آن زر
که در زیر زمین کرده ایم جزوی دیگر برآوریم تیزهوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت
آمدند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که اینکار تو کرده و این
زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد سودمند نیامد آخر خرم دل را پیش
حاکم برد و صورت واقعه را بیان کرد حاکم از تیزهوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند
دهد تیزهوش گفت در آنجا که زر نهاده بودم آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از آنجا که براستی
خود اعتماد دارم حاکم کسی را تعین کند که زیر آن درخت رود تا من بدرگاه الهی زاری کنم شاید
که خدایتعالی برای ما بخشند درخت را بزبان آرد تا باز گوید که زر که برده است پس قرار
دادند که پگاه در پای درخت روند و خرم دل را بزندان سپردند و تیزهوش بخانه خود آمده زر را بپدر خود
در میان نهاد و گفت باعتماد تو خیال گواهی بر درخت بسته ام اگر لطف نمائی آن قدر زر که بهم رسیده
بکمر گرفته روزگار بفراغت بگذرانیم پدر گفت مرا چه باید کرد گفت میانه آن درخت کاواک است

امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن فردا که من بهمراهی کسان حاکم به پای درخت
زاری بکنم و گواهی طلبم آوازی برآری که زر از نیجا خرم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیله
بگذر اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید چگونه

حکایت پدر گفت غوکی نزدیک ماری خانه داشت هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی
و دل او را از داغ فرزندان خسته کردی آن غوک را با خرچنگی دوستی شد گفت ای یار دکار
من چارهٔ کار کن که دشمنی قوی دارم نه مرا با وی زوری رسد و نه از وطن دل توانم برگرفت
خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان بست غوک گفت هر چه راه نمائی بجا
آرم خرچنگ گفت فلان جا راسوئیست جنگجو و تیز ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا خانهٔ مار
بیفگن تا راسو یگان یگان ماهی خورده بر سر مار خواهد رسید و او را نیز طعمهٔ خود خواهد ساخت غوک
به تدبیرے که موافق تقدیر بود مار را هلاک ساخت چون دو سه روزی گذشت آرزوی
خوردن ماهی در سر راسو باز پیدا آمد بهمان جائیکه شکار ماهی کردن خو کرده بود روان
شد چون ماهی را نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد و این داستان برای آن آورده ام که
بدانی که سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاکت است پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن که درین
کار اندک زیان و بسیار سود است پیر بیچاره را دوستی پسر و خواهش زر از راه خرد دور
انداخت آخر در شب تیره رفته میان درخت جای گرفت و صباح بر قرار داد کاردانان
زیر درخت فراهم آمدند تیزهوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت برآمد
که زر خرم دل برده است حاکم روشن رای به نیروی عقل خود دانست که حیله کرده در میان
درخت آدمی پنهان ساخته اند پس فرمود که درینجا شاید طلسمی کرده باشند برای دفع
طلسم چیزی میدانم پس هیمهٔ بسیار گرد درخت فراهم آورده آتش در زدند آن پیر خامکار

زمانی

زمانی شکیبائی نموده فریاد برآورد و امان طلبید مردمان پیر نیم سوخته را از میان درخت برآوردند
او از حقیقت کار آگهی داده رخت هستی بربست و تیزهوش مکر اندوز رسوای خرد و بزرگ شده
پدر مردهٔ خود را بر گردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از درستی راستی خلاص گشته باز
بخانه آمد کلیله گفت مقصود من ازین داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیله کردن نکوهیده است
دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده دامن صحبت تو گرفته بگوشه بنشینم چون باشد
کلیله گفت ای دمنه چگونه با تو بسازم چون از تو امید وفا داشته باشم پادشاهی که ترا برزگ
و گرامی ساخته با او این کردی حق تربیت و نعمت او را نگاه نداشتی هر که با نااهل گیرد
بدو آن رسد که به باغبان رسید دمنه گفت چگونه

حکایت کلیله گفت که باغبانی بود از نادانی بخرس دوستی کرده خرس نیز مهربانے
دریافته با آن دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون باغبان بخواب رفتی بر بالینش آمده
مگس را از روی وی میراندی روزی باغبان خواب کرده بود مگس بسیار بر روی او فراهم
آمده خرس بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرد و هر چند مگسان را از طرفی میراند از جانب
دیگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی برداشت بخیال آنکه مگسان را خواهم کشت
بر روی دهقان بیچاره انداخت تا سر بیچاره بخاک برابر شد این داستان برای آن
آوردم تا بدانی که مرا با تو آشنائی نیست دمنه گفت این چه بے انصافیست من
آن چنان بیخبر نیستم که مرا این پایه نهی و با خرس برابر کنی کلیله گفت حال تو با دوستان
مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهرے که موش صد من آهن خورد چه عجب
که اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه

حکایت کلیله گفت بازرگانی اندک مایه بسر رفت صد من آهن در خانهٔ دوستی

امانت سپرد بعد از آنکه سفر دور دست کرده بخانه آمد و بطلب آهن نزد یک دوست شد و دوست آنرا خود فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا در گوشهٔ خانه نهاده بودم غافل از آنکه دران گوشه سوراخ موشی است تا آگاه شدم آهن را تمام موش خورده بود بازرگان نادانستی دوست در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور باشد موش را با آهن الفتی بسیار است و دندان او آهن را نیک میخاید دوست نادرست ازین شاد شد و گفت این بازرگان بس نادان است که بسخن من فریفته شد و دل از آهن برداشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او را مهمانی کنم پس خواجه را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت خواجه گفت امروز کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانهٔ وی روان شد و پسر خرد او را از دیده بخانهٔ خود آورد و پنهان ساخت و بگاه به قرارداد خود بخانهٔ دوست آمد دوست را پریشان حال دیده گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت از دیروز پسر من گم شده است و هرچند که بسیار جستم کمتر یافتم گفت دیروز که از خانهٔ تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرده در روی هوا می‌برد مرد فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگوئی موش گیری کودکی را چگونه می بر دارد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که دران شهر که موش صد من آهن خوردن تواند موش گیری کودکی را برداشته نتواند پرواز کرد آن مرد دانست که قصه چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که تنگدل مباش که موش گیر پسر ترا نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان ای دمنه این داستان برای آن آوردم تا بدانی که هرکه با ولی نعمت خود فریب تواند کرد پیدا است که دربارهٔ دیگران چه خواهد اندیشید چون سخن بپایان کلیله و دمنه باینجا رسید شیر از گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر گاو را کشت و غصه اش

فرو نشست نیکو بندگیهای او را بخاطر آورده در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم و هیچ اندیشه نکردم که آنچه از شنزبه رسانده بودم حق بود و یا نه شیر سر پشیمانی در پیش انداخته بود و هر ساعت افسردگی خاطر زیاده میشد دمنه چون این حال از سواد خوانی پیشانی فهمید پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه چیست شیر گفت هرگاه آداب بندگی و خدمتگاری شنزبه بخاطر می‌رسد تدبیرهای درست و دوربینی او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی می کند و الحق که پشت و پناه لشکر من بود و مرا بدستیاری او زر در بازو می افزود دمنه گفت این صفتها که شاه فرمود آن زمان نیکو است که دل با خلاص پر باشد و هرگاه که او نا دولتخواهی می اندیشیده باشد شاه را بر آن کافر نعمت افسوس نباید خورد بلکه بر کشتن او خرمیها به تقدیم رساند شیر اندکی بیارامید لیکن اندوه از خاطر بالکلیه نرفت و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در کار و بار دمنه پیروی می نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آن

رای دابشلیم به بیدپا برهمن گفت بهره مند شدم از داستان سخن چینی دمنه این زمان حکیم انجام کار دمنه باز نماید حکیم فرمود که دوربینی آن میخواهد که پادشاهان تا بدلیل روشن آگاه نگردند حکمی نکنند و بعد از آن که سخن غرض گویان بپایهٔ قبول رسید چاره آنست که سخن چین را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند چنانچه شیر بر فریب دمنه آگاه شده چنان سیاست کرد که دیگران از ان تنبیه شد شیر چون از کارگاه پرداخت از یاد نیکو خدمتی شنزبه غمزده و اندیشه مند میبود و شبی پلنگ که وزیر او بود فرصت یافته گفت ای ملک اندیشه در کاری که از دست رفته باشد بد لوانگی میباشد چنانچه آن روباه را شد شیر پرسید چگونه

حکایت پلنگ گفت که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ برآمده هر جانبی نگاه می کرد

ناگهان بوئی شنیده بشتافت پوست پارهٔ تازه دید که یکی از دهقانان گوشت خورده پوست
رها کرده آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد در میان راه مرغان فربه دید که می چرند
و زیرک نام غلامی نگاهبانی میکرد روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آمد درین میان شغالی
گذر کرد پرسید که ای برادر چه واقعه دست داد روباه گفت خداوندی روزی پوست پارهٔ
بمن ارزانی داشته حالا آرزو دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آورم شغال گفت بهتر
است که در کمین اینها بباشم اما غلام زیرک چندان اهتمام دارد که مقصود بر نمی آید
پوست پارهٔ که یافتهٔ غنیمت شمار روباه گفت مرا همت بلند نمیگذارد که بپارهٔ پوست دل
از لذات برگیرم شغال گفت قصهٔ تو بقصهٔ دراز گوش می ماند روباه پرسید چگونه
حکایت شغال گفت دراز گوشی بود که دم نداشت در طلب دم تکاپو میکرد گذرش
بر کشت زاری افتاد پیر دهقان او را دیده دو گوش او برید روباه از غایت حرص روی
بمرغان آورد و پوست را همانجا گذاشت شغال بگوشهٔ خود شتافت درین میان زغنی آن
پوست پارهٔ فرود آمده گرفت و پرواز نمود روباه میان مرغان نارسیده غلام چوبدستی
بجانب او افگند دست او آزرده ساخت بیچاره روباه دل از مرغان بر کند و از پوست
نشانی نیافت سر بزمین زد سودی نکرد مقصود ازین داستان آنست که پادشاه یکی از
ارکان دولت را خراب کرده مجال باقی خدمتگاران نمیپرد و شتربه کشته بهیچ وجه بدست
نمی آید مبادا خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر گفت که در حق شتربه ازمن خطائی
سر زده پلنگ گفت ای ملک تدبیر درست باید اگر دربارهٔ او تهمتی رفته سخن سازان را بسزا
باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت توئی اینکار پیش گیر و مرا از اندوه بیرون کش پلنگ عهده
خود گرفت و چون شب شد گذرش بخانهٔ کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان گفتگو است

پلنگ

پلنگ از پس دیوار گوش نهاد کلیله گفت ای دمنه آتش فتنه برافروختی میترسم که وبال آن بتو رسد مرا
با تو همخانگی نباید کرد و بجز و یار دیگر گیر دمنه گفت نه آنست که از بد سرانجامی مکر و حیله بیخبر بودم اما غلبهٔ حسد
مرا برینکار داشت اکنون از گذشته پشیمانم مرا از خود دور مکن پلنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد
که مبادا شیر درین کار مرا با غراض اندیشد همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سرانجام
این کار نماید پس بملازمت مادر شیر رفت و گفت رازی در میان می آرم پس از ملامت
کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر شیر را حیرتی دست داد روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را غمگین
یافت پرسید که ای پسر باعث چیست شیر گفت سبب ملال کشتن شتربه و یاد اخلاق اوست مادر شیر گفت
از سخن ملک چنان پیداست که دل او بر بیگناهی شتربه گواه است و صاحب غرض حال او را
بخلاف راستی باز نموده اگر اندیشه بکار میرفت پشیمانی نمی آمد شیر گفت ای مادر همچنان است
درینکار عقل را نپرسیدم میخواهم که در کاوش این کار مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست شاید
سخن چین مفتری بسزا رسد و عذر من نزدیک مردم قبولی یابد اگر تو درین باب چیزی شنیده
آگاهی ده مادر شیر گفت بعضی از نزدیکان تو به پنهان داشتن این راز مبالغه نموده اند شیر گفت
بسیار رازها باشد که گفتن آن صلاح کار باشد امید دارم که مرا خبردار سازی مادر شیر گفت چون یکی
بپرده دری نام برآرد همجلیسان او دیگر سخن در میان ننهند مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده شیر گفت چگونه
حکایت مادر شیر گفت که در زمان گذشته حاکمی بود رکابداری معتمد او شده روزی آن حاکم
بشکار رفته بود از رکابدار گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم رکابدار بفرمان شهریار اسپ را
بتاختن آورد و حاکم نیز باد پای خود را عنان باز داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک
عنان باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از اسپ دواندن آن بود که اندیشهٔ در خاطر
راه یافته بود باین بهانه خلوتی ساختم تا این راز تو در میان نهم رکابدار چنانکه

روش بدکاران ست و رنهان داشتن راز سوگند با خورده حاکم فرمود که از برادر خود اندیشه
ناکم که به قصد هلاک من ست میخواهم که پیش از انکه آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را از راه بردارم
ترا باید که همیشه از احوال او خبردار باشی رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز تو توانم شد اما
چون عنایت شاه بر من ست امیدوارم که خدمت بجا آرم و راز نگاه دارم از انجا که بداصلے
در نهاد رکابدار بود فرصت یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت را باز گفت برادر
بادشاه بنقد منت دلش شادمان ساخت ناگاه بهار دولت آن برادر بخزان بدل شد
و شگوفه برادر دیگر رسید پای بر سریر سلطنت نهاد اول حکمی که از زبان شاه برآمد کشتن
رکابدار بود بیچاره زبان نیاز گشود که جزای آن که من کردم نه اینست پادشاه فرمود هرگاه
که راز برادر من نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد
غرض ازین داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجهٔ خوب نمیدهد شیر گفت ای مادر مهربان
چون از فاش کردن رازی حق ظاهر شود و اگر دران عیبی هم بوده باشد حق پرده پوش آن عیب
است امیدوارم که انچه حق باشد بگفتن آن بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت بشرطی بگویم
که آن گناهگار فتنه انگیز را بسیاست بیدریغ رسانی پوست کنده آنکه دمنه فریب انگیز ملک آ
با افترا برین کار واداشته شیر فرمود که من هم اندیشه میکردم لیکن چون یکی را بی تحقیق سیاست
کردم الحال اندیشهٔ درست نمایم فرمان داد تا دمنه را بپایه تخت حاضر آوردند دمنه که بدرگاه
آمد شیر را در اندوه و بارگاه را پر انبوه دید پرسید که سبب اندوه ملک و هجوم مردم چیست مادر شیر
بشنیده آواز داد که ملک را زندگانی تو اندیشه شده است و دروغی که در حق وزیر خیر اندیش گفتی خاطر
نشان شاه شد نشاید که ترا دیگر زنده گذارد دمنه گفت هرکه در خدمت پادشاه یکدل و یکزبان
باشد زود مقرب درگاه شود دوست و دشمن پادشاه او را نخواهید و هر که خدمت مخلوق

بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید چگونه
حکایت دمنه گفت که پادشاهی بصحبت زاهدی بسر میبرد و پند پذیر می شد روزی
پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی آمده فریاد کردند و به فرمودهٔ پادشاه زاهد ایشان را
طلبیده حال هریکی پرسید و آنچه لائق حال هریکی پیش خرد بود بپادشاه گفت پادشاه را
معاملهٔ تحقیق زاهد خوش آمد و از زاهد خواست که در بعضے اوقات دادپرسی بحضور کند و
زاهد بنیت خیر قبول کرده در مهم درماندگان میکوشید تا کار بجائی رسید که پادشاه عنان
اختیار بدو سپرد و درویش را فکر بانی بود و غم جهانی پیش آمد و سامان گلیمی ببستر انجام اقلیمے
بدل شد روزی یکی از درویشان که همراز او بود بدیدن او آمد و گفت این چه پیش گرفته
زاهد چندانکه زبان عذر گشاد سخنی که تمام عیار باشد نتوانست گفت درویش گفت
حال تو بآن نابینا می ماند که تازیانه از مار باز نشناخت و هلاک شد زاهد گفت چگونه
حکایت درویش مسافر گفت کورے و بینائی در بیابان فرود آمدند چون وقت شبگیر
خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود گم کرده بجست دستش بماری رسید که از شدت
سرما افسرده شده بود آنرا تازیانه خیال کرده برداشت از تازیانهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت
چون روز روشن شد بینا ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه
خیال کردهٔ ماری ست زهرناک پیش از انکه زخم تو زند از دست بفگن نابینا گمان برد
که مگر دران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من از ان لائق نیستم که بافسون و افسانه
تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی نیست
که ترا ازین خطر آگاه گردانم سخن بشنو و مار از دست بینداز نابینا روی درهم کشید چندانکه مرد بینا
مبالغه نمود فائده نداشت چون هوا گرم شد و افسردگی از مار بیرون رفت سر خود پیچید زخمی بر دست نابینا زد

و هلاک ساخت این داستان بدان آوردم تا تو بر دنیا اعتماد نکنی القصه کار زاهد بجائی رسید که دست دنیا شد
بقتل یکی از بیگناهان حکم فرمود خویشان بیگناه پیش پادشاه آمدند داد خواستند و بقصاص رسانیدند
دمنه گفت این داستان برای آن آوردم که چون سر از خط فرمان پروردگاری کشیده بر آستان
شیطان سر نهادم بجزای سزاوارم چون دمنه این فصل پرداخت ایستادگان سریر سلطنت در تعجب
ماندند و شیر همچنان سر اندیشه پیش انداخته نمیدانست که چه کار کند و دمنه را چه جواب گوید سیاه گوش
که از جملهٔ مقربان درگاه بود روی بدمنه کرد و گفت اینهمه مدت ملازمت پادشاهان کردی ندانستی
که یکساعت از عمر پادشاه در داد گستری بچندین سال دیگران که بعبادت گذرد برابر گرفته‌اند و اولیا
خدا خدمت سلاطین را مایهٔ سعادت دانسته‌اند و ازین جمله حکایت پیر روشن ضمیر بر حال گواهیست دمنه پرسید چگونه
حکایت سیاه گوش گفت که درویشی بود در شهر فارس صاحب کرامات و پیر روشن ضمیر میگفتند یکی از
درویشان طریقت از راه دور بآرزوی ملازمت بآستان او رسید و حلقه در جنبش آورد خادم
خانقاه جواب داد که ای درویش اندکی بنشین که شیخ بملازمت سلطان رفته و نزدیک است که
بیاید درویش چون نام ملازمت پادشاه شنید گفت دریغ از رنج راه شیخی که بر در پادشاه رود
از وی چه بهره توان گرفت از آنجا روی گردانیده روان شد و طعنه میزد و قضا را دزدی بصورت او
از زندان گریخته بود و پادشاه عسس را عتاب فرموده در پیدا کردن دزد و بریدن دست او
اهتمام کرده بود شحنهٔ درویش را از دزد گریخته خیالی کرده گرفت و بسیاستگاه برد چندانکه درویش
حال خود و براءتی میگفت سود نداشت و جز دست بریدن صورتی دست نمیداد در آن وقت که
جلاد کارد بر دست درویش نهاد پیر روشن ضمیر با مریدان در رسید و شحنه را گفت که این یکی از
درویشان آشیانهٔ ماست دست از تهمت او باز دار بدید شحنه منت بجان خود نهاد و عذر
خواست بیچاره درویش نجات یافته در رکاب وی شد شیخ درویش را آهسته گفت ای برادر اعتراض

بر درویشان مناسب نیست اگر بخدمت پادشاه مشرف نشوم شغل شما مظلومان را از دست
ظالمان که رهاند غرض از آوردن این داستان آنست که بزرگان دین خدمت پادشاه اختیار
کرده‌اند دمنه گفت هر که برین سیرت باشد بروی گرفت نیست ولیکن شغل ما مردم بدان پایه کجا
رسد و پسندیده‌ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده صفات را عزیز دارند و فتنه انگیزان را خوار
گردانند مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی دلیلی است برین که ترا سیاست باید کرد چه
بشوم حیلهٔ تو در بنای وفاداری سلطان سستی رفته دمنه گفت من آنچه گفتم ملک بجد و تحقیق فرموده
آنچه رای او خواست کرد و بسیار کس با شنزبه زبان یکی داشته‌اند چه دور که کینهٔ شنزبه از من کشند چون
دمنه سخن باینجا رسانید شیر گفت او را بامیران داد باید سپرد تا در کار او فرو روند چه در خبر است که سیاست
و آداب سلطنت بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت مرا دشمن بسیار است کار مرا بامینی
حواله کنند که غرض آلود نباشد شیر گفت که بعد از قضیهٔ شنزبه بخدا عهد کرده‌ام که در هیچ حکم از شاهراه
عدالت یکسو نروم اگر این خیانت از تو صادر شده بسزا خواهی رسید و اگر پاکدامنی خلاص
خواهی شد دمنه گفت من عدل مالک را دانسته‌ام و انصاف او دیده یقین که مرا از عدل عالم
آرای محروم نخواهد گذاشت شیر را اندکی دلیری او برین داشت که شاید بر وی تهمت کرده باشند
مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امید داری که بشعبده و فریب خلاصی یابی دمنه گفت من عمر
خدمت وفا کرده‌ام پادشاه میداند که هیچ گناهکار پیش او بسخن دلیری نتواند کرد و اگر بر من تهمتی کرده
دارد نتیجهٔ او هم بدو باز گردد هر که در کار شتاب کند بدو آن رسد که بدان زن رسید شیر پرسید چگونه
حکایت دمنه گفت که بازرگانی بود با مال بسیار و غلام فراوان و زنی داشت صاحب
حسن و در همسائگی او نقاشی بود میان او و زن بازرگان نظربازی پدید آمده و راه
آمد و شد از غبار اغیار صافی شده بود روزی زن باو گفت تو بطریقی که می‌آئی تا آگاه شدم

درمیان می افتد میخواهم که از صنعت نقاشی چیزی سازی که میانهٔ من و تو نشانه باشد جوان نقاش
گفت که من چادر دو رنگ سازم تو چون آن علامت بینی زود بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این
سخن در انداختند و غلام آن نقاش از پس دیوار می شنید چون روز برآمد و چادر تمام گشت روزی
نقاش بجائی رفته بود غلام آن چادر را به بهانه از دختر نقاش خواست و پوشیده بخانهٔ معشوق
در آمد زن از غایت شوقی که بجوان نقاش داشت میان آشنا و بیگانه فرق نکرد غلام
درین لباس مراد خود حاصل کرد بعد از فراغ چادر را باز داد قضا را همان زمان نقاش
رسیده چادر بر کتف انداخته روی بجانب خانهٔ بازرگان نهاد زن پیش دوید و گفت ای
دوست خیر است که همین ساعت باز گشته آمدهٔ جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه
کرده باز گشت و دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب وا سوخت اگر زن در کار
خود شتاب نکردی بغلام آلوده نگشتی و از یار محروم نشدی و این داستان برای آن آوردم
تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتابزدگی نباید کرد و خدمتگاران کار گذار را بمکری که دشمنان
انگیزند قصد نتوان کرد شیر را سخنان او دلگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید مادر شیر دید
که دمنه بسحر کار از پیش می برد اندیشه بر وی غالب شد روی بشیر آورد و گفت خاموشی بدان
میماند که سخن از او درست و از دیگران دروغ پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر
بجهت تسلی مادر حکم فرمود تا دمنه را بسته بزندان داشتند مادر شیر ازین خوشدل گشته بخلوت شیر
آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده بازیهای دمنه می شنیدم اکنون یافتم اگر ملک او را
مجال سخن دهد بهتر است ورنه بیک سخن او خود را ازین ورطه بیرون کشد شیر گفت کار نزدیکان
ملوک حسد و کینه است روز و شب در کمین یکدیگر باشند شاید که حسد پیشه ها اتفاق نموده
میخواهند که او را از میان بردارند حسد آتشی است که چون برفروزد خشک ها همه بسوزد

چنانچه

چنانچه در قصهٔ آن سه حسد پیشه گفته اند مادر شیر گفت چگونه ؟

حکایت شیر گفت که سه کس با یکدیگر همراه شده رو براه آوردند بزرگتر از دو رفیق دیگر گفت
که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید یکی گفت در آن شهر که من بودم خویشان و دوستان
مراد دلها و شادیها روی نمود و من نمی توانستم دید و حسد بر من غالب می شد با خود گفتم
که دو سه روز ترک وطن گیرم شاید که این دیدنیها دیده نشود دیگری گفت مرا نیز همین درد
از وطن آواره ساخت سوم که از همه بزرگتر بود گفت که شما همدرد من اید من نیز ازین غصه
بصحرا نهاده ام بدین نهادی یکدیگر بسبب آشنائی و همراهی شد تماشای جهان بر آمدند روزی
میان راه بدرهٔ زر افتاده یافتند هر سه باتفاق گفتند بخش کنیم و هم ازینجا برگشته بوطنهای خود رویم
و بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را رگ حسد بجنبش در آمده راضی نبودند که آن دیگری را بهره رسد
نه همت آنکه از سر زر بگذرند و نه روی آنکه بر یکدیگر قسمت کنند یک شبانه روز در بیابان در نزاع
بودند خواب و خور بر خود تلخ کرده روز دیگر پادشاه آنجا بشکار بر آمده بود ناگاه گذرش بر
ایشان افتاد از چگونگی حال پرسید صورت واقعه را از روی راستی بعرض رسانیدند پادشاه فرمود
که شما اندازهٔ حسد خود را بگوئید تا در خور آن زر به شما بخش کنم یکی گفت که حسد من بجدیست
که هرگز نخواهم که بکسی نکوئی کنم دیگری گفت که تو مرد نیک بوده حسد من بمرتبه ایست که نمی
توانم دید که کسی بکسی نیکی کند دیگری گفت که شما ازین کار بهره ندارید من چنانم که هرگز نخواهم
که کسی بمن هم نیکی کند پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت که هم بسخن شما ازین زر
بشما نباید داد و این داستان برای آنست که حسد بدانجا میکشد که کسی نیکی بخود نخواهد بدیگران چه
مقام خواهد بود آنچه در باب دمنه میگوئید از سعی حسد باشد مادر شیر گفت پیروی کردن
زبان ندارد چون بیگاه شد رخصت گرفته بخانهٔ خود آمد چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای

نهاده بودند کلیله را سوز برادری بران داشت که بدیدن او در زندان رفت و بنالید گفت ای
برادر ترا درین بلا و محنت چگونه خواهم دید دمنه نیز بگریه در آمد گفت مرا این بند گران نیست و درد
آنکه تو چگونه باید زیست کلیله گفت ای دمنه من از آغاز کار این همه میدیدم و در پند دادن
مبالغه کردم و تو التفات نکردی بپایان کار همان شد که میگفتم حالا راه نجات خود از کدام سو
خیال کرده دمنه گفت چنان مینماید که کشتی بگرداب فنا خواهد افتاد اما چندانکه تکاپو را مجال
خواهد بود کوشش خواهم کرد اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که از رازهای من آنچه دانی بگوئی آن
زمان مرا امید خلاصی نماند بواسطهٔ آنکه راستی تو بر همگنان روشن است کلیله گفت تو میدانی که آنچه
میدانم پوشیده نتوانم داشت صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی دمنه گفت در انچه گفتی
اندیشه نموده جواب گویم کلیله رنجور و غمگین بازگشت اما در آن وقت که میان او و دمنه سخن میگذشت
ددی که همدران زندان گرفتار بود سخن ایشان شنیده یاد گرفت تا وقت حاجت بکار آید روز دیگر
باز هنگامه پرسش گرم شد و مادر شیر قصهٔ دمنه تازه کرد و بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند که ملک در باب
جستن کار دمنه اهتمام میفرماید هر یکی از شما را آنچه معلوم است باید گفت چون ایشان را در کار دمنه
یقینی نبود نخواستند که بگمان چیزی بگویند مبادا بسخن ایشان خونی ریخته شود چون دمنه حال چنین دید
دلش تازه و خرم شد اما چون غمگینان گفت ای بزرگان پایهٔ تخت بدانید که اگر گناهگار بودم
خاموشی می ساختم سوگند میدهم که هر که از حال من چیزی داند براستی باز نماید و هر که بگمان
مرا در بلای هلاک اندازد با او آن رسد که بآن طبیب نادان رسید پرسیدند چگونه
حکایت گفت که در شهری مردی بی تجربه دعوی طبیبی میکرد و طبیبی دیگر که بتاثیر نفس مشهور بود کارش
رو به پستی نهاد و چشم او از دیدن باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز
نهاد و در اندک زمانی طبیبی او بر زبانها افتاد ملک آن شهر را دختر حامله گشته در وقت

زائیدن

زائیدن رنجی سخت پدید آمد طبیب دانا را آگاهی داد تشخیص مرض کرده گفت علاج آن بدرمنه
رومی میشود که آنرا مهرگان خوانند اندکی ازان دارو بگیرند و با طبرزد شربتی ساخته بیمار دهند
گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد جواب داد که من در شربتخانهٔ پادشاهی دیده بودم حالا
چشم من نمی بیند و در پیدا کردن عاجزم آن طبیب نادان قصه را شنید گفت این سخن شنیده
باشد شناختن آن دارو کار منست ملک او را فرمود که به شربتخانه رود و دارویی که در کار
است برآورده شربتی سازد طبیب نادان به شربتخانه در آمد و بدان صفت که حکیم فرموده بود
حقه های بسیار دید و بی آنکه تمیز کند یکی را برداشت قضا را دران حقه زهر هلاهل بود بکشاد
و آن زهر را با دیگر داروها شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن
همان ملک را آتش در جان افتاد فرمود تا بقیه شربت بآن طبیب نادان دادند تا آنهم
برجای سرد شد دمنه گفت این داستان بدان آوردم تا بدانند که هر کسی که کاری از روی نادانی کنند
عاقبت ناپسندیده دارد چون دمنه چنین جواب داد همه مهر خاموشی بر زبان نهادند صورت حال را
بر شیر عرض کردند و دمنه را باز بزندان فرستادند روز دیگر دمنه را آوردند و خواص و عوام جمع
شدند یکی گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار
گرفته است سزاوار آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی و بتوبه از وبال خلاصی جوئی
دمنه گفت هر که گواهی دهد در کاری که ازو آگاهی نباشد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید پرسیدند چگونه
حکایت گفت بازرگانی را زنی بود بکمال خوبی و پارسائی و غلامی بلخی داشت بیباک
خدمت او میکرد و باز او را نگاه میداشت روزی غلام را نظر بر زن افتاد خیال بد و خاطر
آورد و هرچند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن کرد سودمند نیفتاد بعد از نومیدی حسادت
که در حق او مکری اندیشید از صیادی دو طوطی خرید و بزبان بلخی یکی را آموخت که من

در بازار باکدبانو خفته دیدم و دیگری را بیا و داد که من باری هیچ نمیگویم و پیش صاحب خود
پیشکش کرد طوطیان شیرین کلام همان دو سخن به طریق عادت تکرار میکردند روزی طائفه
که آن زبان میدانستند مهمان شدند بازرگان مجلسی ساخته طوطیان را حاضر کرد ایشان همان
دو سخن سرائیدن گرفتند مهمانان حیران شدند بازرگان صورت واقعه پرسید چندانکه مهمانان
عذر خواستند قبول نکرد یکی از انانکه دلیرتر بود گفت ای بازرگان آنچه اینها میگویند نمیدانی
بازرگان گفت نمیدانم شما از معنی آن آگاه سازید ایشان مضمون آنرا معلوم او کردند تا
بازرگان با اضطراب برخاست و گفت ای عزیزان برین وقوف نداشتم غلام آواز داد که
من بارها دیده ام گواهی میدهم بازرگان بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد که درین
کار اندیشه کن شتاب مفرمای بازرگان فرمود تا زن را نزدیک آورده پس پرده باز داشتند
صورت حال باز گفت که طوطیان از جنس آدمی نیستند که سخن ایشان با اغراض آمیخته باشد
آنچه دیده اند میگویند و غلام خیر اندیش گواهی میدهد زن گفت که از مهمانان بپرس که غیر
ازین دو سخن چیزی دیگر میدانند و چون معلوم شود که غیر ازین بر زبان طوطیان چیزی نمیگذرد
بدانکه این غلام بی شرم که مراد او ازمن حاصل نشده ایشان را این دو سخن آموخته و اگر
بران زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا حلال و حیات من برمن حرام بازرگان
زمانی دراز جستجو کرد از زبان طوطیان جز این دو سخن نشنید ظاهر شد که زن بیگناه است
بازرگان شرمنده شد فرمود که غلام بازدار را بیارند غلام بازی بر دست گرفته آمد افسونی که
نشتر یعنی خواهد یافت زن گفت تو دیدی که من کاری ناشایسته میکردم گفت آری همین که
این حرف گفت بازی که بر دست داشت منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آئینه سزای
چشمی که نادیده را دیده انگارد اینست این داستان بدان ماند که برتهمت دلیر گردد و نادیده را

دیده

دیده گواهی دادن موجب شرمندگی است چون سخن دمنه تمام شد نوشته نزد شیر فرستادند
شیر آن سرگذشت را به مادر نمود و گفت ای مادر باز نمائی که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا
در کشتن او بهانه باشد مادر شیر گفت راز مردم گفتن از مروت نیست اما این مقدار میتوانم که
از ان کس رخصت گفتن طلبم اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضا داد و مادر شیر بمنزل خود آمد و پلنگ
را طلبید و گفت صلاح در ان است که بخدمت ملک آئی و آنچه دیدهٔ و شنیدهٔ بگوئی پس پلنگ با مادر
شیر نزدیک شیر آمد و سرگذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع ددان
گواهی ادا کرد و آن ددی که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود کس فرستاد که منهم گواهی
میدهم شیر فرمود تا حاضر آمد و از و پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک
گواه حکم ثابت نشود و من بیفائده سخن گفتن سزاوار ندیدم شیر سخن او را پسندید و بدین دو
گواه حکم سیاست بر دمنه واجب گشت فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند و طعمه
از و گرفته به سختی عذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد

باب پنجم در فوائد یکدلی با دوستان

رای دابشلیم با بیدپای حکیم گفت که از داستان دوستان که دوستی ایشان بمکر و سخن چینی
بدگویان بدشمنی انجامید روشن شد که در دوستی کردن و دوستان بهم رسانیدن فائده چیست
برهمن گفت ای ملک نزد خردمندان هیچ نقدی گران مایه‌تر از دوستان مخلص
نیست بدانکه دانایان پیشین گفته اند که اگر پادشاهی را هفت اقلیم بدست افتد و دوست
یکجهتی بهم نرسد ذوق فرمانروائی ندارد و از جمله قصه های یاران یکدل قصه
زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو است رای پرسید چگونه
حکایت برهمن گفت که در مرغزاری زاغی بر بالای درخت زیر و بالا می نگریست ناگاه

مردی دید دام بر گردن و توبره بر پشت و چوبی در دست گرفته بجانب درخت می آید زاغ در اندیشه
شد که مگر قصد من دارد یا دیگری خود زیر برگی پنهان شد و دیده بران گماشت که آن صیاد چه
خواهد کرد صیاد به پای درخت آمده دام مکر باز کشید و دانه چند بالای آن پوشید و در کمین نشست
زمانی نه گذشته بود که خیل کبوتران در رسید و سردار ایشان کبوتری بود که او را منطوقه
گفتندی زیرکی تمام داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی
دانه میل کردند منطوقه گفت که اندیشه کردن ضرور است شاید که زیر دانه دام باشد کبوتران را
از بسیاری گرسنگی حرص بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر همراهی نمیکند بیوفائی میشود و اگر
موافقت میکند دیده و دانسته خود را در بلای می اندازد آخر منطوقه عیب بیوفائی بر خود
نپسندید و مردن خود را اختیار کرد القصه همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام
افتادن همان صیاد از کمین برآمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران را که چشم بر صیاد
افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند منطوقه گفت ای یاران سخن من گوش نکردید الحال هر یکی
در خلاص خود میکوشد و دیگری را در نظر نیاورد اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشد از برکت
دلسوزی کار بستهٔ شما کشاید همه یکدل و یکرو شده زور کنید و بپرواز آئید شاید که دام برداشته
شود و پریدن صورت بندد آخر از دولت اتفاق دام از جای برگرفته در پرواز آمدند صیاد
از عقب میدوید زاغ با خود گفت که اینچنین واقعه پس پیری واقع میشود همان بهتر که برای تجربهٔ خود
تا آخر کار ایشان می شتافته باشم این اندیشید و از پی ایشان میرفت تا آبادانی رو نمادند
چون از چشم صیاد ایمن شدند از خلاصی خود به منطوقه سخن کردند آن خردمند بعد از اندیشهٔ
بسیار گفت درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من کار بستهٔ من از و کشوده
شود پس به ویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون آواز منطوقه

بگوش

بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار خود را بستهٔ بند بلا دید بی آرام شد و پس
از سخنان تسلی بخش بریدن بندی که بدان منطوقه بسته شده بود آغاز کرد منطوقه گفت ای
دوست مهربان نخست بندهای یاران بگشای پس بگشادن بند من گرای موش گفت
چگونه ترا که بهترین اینهائی گذاشته بدیگران پرداخته شود منطوقه گفت میترسم که از گشادن
من آغاز کنی و ملول شوی یاران در بند مانند اما من چون بسته باشم هر چند که ملال تو بکمال
رسیده باشد مرا در بند نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردی منطوقه کرده بندهای یاران
برید و در آخر گردن منطوقه را از بند آزاد کرد کبوتران دلشاد رخصت گرفته با آشیانهٔ خود ها
رفتند چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای کبوتران دید بدوستی او میل کرد و با خود
انچه کبوتران را افتاد از ان ایمن توان بود و از دوستی چنین گریز نباشد پس آهسته بدر سوراخ موش
آمد و آواز داد موش پرسید کیست گفت منم زاغ با تو کاری دارم موش زیرک گرم و سرد روزگار
چشیده برای روز بد چندین سوراخ نهانی که از ان بدر توان رفت راست کرده داشت چون
آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی و خواست که از راهی
دیگر بدر رود زاغ سرگذشت کبوتران را و وفاداری او به نسبت کبوتران باز نموده گفت
از ان باز که این حال دیده ام کمر بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی موش جواب
داد که آرزوی دوستی ما کردن کشتی بر خشکی راندن است و اسپ بروی دریا تاختن زاغ گفت
به نیت درست خواهش نموده ام محروم مگذار که هر که بدرگاه کرم پیشه رسید بهر مطلبی که باشد
قبول افتد موش گفت ای زاغ حیله مگذار که خوی شما را نیکو میدانم بهیچ صورت از تو در امان نشوم و
هر که با کسی دوستی کند که از و بیم و ترس باشد بدو آن رسد که به کبک سید زاغ پرسید چگونه
حکایت زیرک گفت که کبکی در دامن کوه میخرامید ناگاه بازی را چشم بر و افتاد

نیکوئی رفتار و خوبی رخسار او در دل باز جا گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته اند هر که بی یار بود
پیوسته بیمار بود همان بهتر که این خندان روی سبکروح را بدوستی گزیند کبک میل باز بخود دیده
ترسیده مضطرب خود را بشگاف سنگی رسانید باز پیش آن شگاف آمد و گفت ای کبک پیش
ازین من از هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دل من جا کرده است میخواهم که پس ازین
بمن دوست شوی کبک آواز داد که ای پهلوان کامگار دست ازین بیچاره باز دار خاک را
با آتش پاک چه نسبت اگر میان آب و آتش آشتی شود مرا در کارگاه تو امید زندگانی خواهد شد باز
گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از بهر سانیدن طعمه عاجز شده باشم و بحیله ترا در
دام آوردم غیر از مهربانی و آرزوی همنشینی چه تواند بود که مرا بر در تو نیاز آورده است اندکی
چشم بگشای و از مکر تا دوستی بشناس ترا چندین فائده از دوستی من حاصل میشود یکی آنکه از آسیب
روزگار ایمن باشی و دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم پرندها شود هر آئینه در میان ایشان
ترا آبروئی بهم رسد و اگر میل صحبت داری بخوبترین وجهی صورت می بندد کبک را اندک دل
بجا آمد و گفت تو امیر مرغانی و من از خراج گزاران تو و از مانند ما همواره سهوی سر بر میزند که
ملائم طبع بزرگان نباشد ازان می ترسم که روزگاری از لطف تو امیدوار باشم و ناگاه بخطائی دمار
از روزگار من بر آید باز گفت چون ترا بدوستی گزیده باشم اگر بر عیب تو نظر افتد بپوشم و صلاح
کنم نه آنکه سبب آزار تو کنم کبک هر چند عذرهای پسندیده نمود باز جوابهای دلپذیر
گفته کبک را از سوراخ بیرون آورده با یکدیگر پیمان بسته بآشیانهٔ خود آورد روزی چند
برین گذشت کبک بخاطر جمع سخن بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نگاه نداشته خنده و قهقهه زدی
تا آنکه باز را ضعفی پدید آمد که جهت شکار جنبش نتوانستی نمود و گرسنگی نمیگذاشت که عهد همان
در نظر آرد برای خوردن کبک بهانه میطلبید کبک این را دانسته اشک پشیمانی از دیده میریخت

و میگفت هر که دانسته در بلا افتد سزای او همین باشد همواره بپاس خاطر باز جنبش نمیکرد که مبادا
خاطر بهانه طلب و باندک بی ادبی بخوردن من مشغول شود باز هر چند بهانه طلبید نیافت
شبی کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه گریزی کبک گفت ای
میر جهان حالا شب است اینچگونه صورت بندد باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی سزای
تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم دریدن همان زیرک گفت ای زاغ این داستان برای آن
آوردم که با کسی که از وی ایمن نتوان بود دوستی کردن از خردمندی نیست و هر که افسون و
افسانهٔ دشمن را بشنود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را از مار زاغ پرسید که چگونه

حکایت

زیرک گفت که شتر سواری در بیابانی رسیده که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند
و آتشپاره از دیگدان مانده بود تند باد بیشماری باو تمام آن صحرا آتش گرفته و در میان آتش ماری
بزرگ مانده نه روی ماندن و نه راه گریختن داشت چون از دور شتر سوار را دید بزبان
نیاز مندی گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار بستهٔ من کشائی آن شتر سوار زاری
او دیده با خود گفت اگرچه مار دشمن آدمیان است حالا درمانده و حیران است هیچ به ازین
نیست که دشمنی را فکند اندیشم و نیکی کنم پس توبره برداشت و بر سر نیزه بسته بجانب مار فرستاد مار
غنیمت دانسته در توبره درآمد پس شتر سوار سر توبره کشاده گفت بشکرانهٔ آنکه ازین
بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر مار گفت ای جوان این سخن مگو تا من ترا و شترت را
زخم نزنم نروم شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مار گفت درین کار بآئین شما عمل نمایم
که عادت آدمی چنین باشد که در برابر نیکی بدی بکند و آنرا عقل و تدبیر نام نهد آنچه در بازار
شما دیده ام بشمای فروشم شتر سوار جواب داد ای مار این روش حاشا که در آدمیان
باشد اگر در پی جان من هستی اینچنین عیبی بزرگ به تهمت بر ما مبند مار گفت من راست گفتم

نعمت گزار اگر باور نکنی بیا تا از ان گاومیش که پیر و دیرسم بپرسیم که پاداش نیکی چه باشد پس رفتند
و پرسیدند که پاداش نیکی چیست گاومیش گفت بمذهب آدمی بدی ست من زمانی دراز
به نزدیک ایشان بودمی و هر سال بچه بزادمی و خانه پر از شیر و روغن ساختمی چون پیر شدم
و از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و دانه بر من گرفته و تیمار مرا گذاشته درین صحرا بغربی سر
دادند و خدا تعالی بر من در روزی کشاد دیروز صاحب من بتفریح اینجا گذر کرده بود و من
فربه دیده با خود گفت بقصابی باید فروخت حالا چشم در فروختن و کشتن من بسته است مار گفت
اینک شنیدی زودتر زخم را آماده شو شتر سوار گفت که سخن گاومیش که از صاحب در رنجی
کشیده است سودمند نیست مار گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت
آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت بآئین آدمیان بدی نمی بینی که من در بیابان رسته و
خدمت آینده و رونده را بیک پای ایستاده و چون آدمی زاده گرما زده و مانده از بیابان بیاید از
سایهٔ من بیاساید انگاه گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لائق است و فلان شاخ برای بیل مناسب
و از تنهٔ این تخته چوب توان برید و چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبری داشته باشد
بجز یکه از شاخ و تنه خوش آید ببرد با آنکه از من جز راحت نیافته است اینهمه محنت بمن می پسندند
مار گفت اینک دو گواه گذشت تن در ده تا زخمی زنم مرد گفت در گواه دل خبر دارم اگر گواه
دیگر هم بگذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقاً روباهی ایستاده این سرگذشت میدید
مار گفت ازین روباه بپرس پیش از آنکه شتر سوار از وی پرسید روباه بانگ زد که ای خر میدانی
که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده که چنین در مانده جواب صورت
حال باز نمود روباه گفت دروغ چرا میگوئی مار گفت راست میگوید توبره که مرا بدان
از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه گفت چگونه ماری بدین بزرگی در توبره بدین
خردی

خردی گنجد مار گفت اگر باور نکنی درین توبره در آیم پس سر توبره بگشاد و مار بفریب روباه
در توبره رفت روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده مرد سر توبره
بر بست و بر زمین بزد تا مار کشته شد مقصود ازین داستان آنست که خردمند احتیاط از دست ندهد
زاغ گفت که بهیچ روی از در تو بازنروم و آب و دانه نخورم و آرام نگیرم تا مرا بدوستی خود
سرفراز نسازی زیرک نزدیک سوراخ آمده بایستاد و بروی کشاده سخن دوستی با زاغ
در میان آورد و گفت ای زاغ مراتب دوستی اگرچه بسیار است اما خردمند بچهار قسم در آورده اند
اول دوستی که در مال مضائقه نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان
داند سوم آنکه اگر در راه دوستی ناموس بر باد دهد غمگین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست
خود از دین و مذهب خود بگذرد دو مرتبه دشوار نباشد ای زاغ اگرچه در زمانه کسانند که از
پستی همت مال را از همه عزیزتر میدانند اما این سخن با آن ها نیست بلکه با خوش طبع بلند
فطرت است زاغ چهار مرتبهٔ دوستی را شنیده خوشحال شد و عهد استوار بست و دل زیرک
را از اندیشه خلاص ساخت و با یک دیگر بسر میبردند چون روزی چند بدین حال بگذشت
موش گفت ای برادر اگر تو هم اینجا خانه کنی و اهل و عیال خود را بیاری از دوستی دور نه
باشد که اینجا ئیست دلکشا زاغ گفت در خوبی جا شک ندارم لیکن بسر راه از آمد و شد
گذریان اندیشهٔ آسیبی باشد در فلان جا مرغزاری ست دلکش سنگ پشتی از دوستان من
آنجا خانه دارد و طعمه در آن نزدیکی بسیار بهم رسد و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود
اگر بفرمائی باتفاق تو آنجا رویم و زندگانی باقی مانده باهم خوش گذرانیم موش گفت هیچ
نعمت را برابر همراهی تو نمیدانم و بهر جا که میبری جدائی ندارم سخن برین قرار گرفت زاغ دم موش
گرفته روی بآشیانه سنگ پشت نهاد و بدانجا رسیده آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را

آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنیده از آب برآمد زاغ قصهٔ خویش بیان کرد و گفتگوی خود را
که در آرزوی دوستی زیرک گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال دانسته شرائط
مهمانداری بجا آورد موش را منزل مناسب تعین نمود هر کدام با آشیانهٔ خود در رفته به شادکامی
مشغول شدند چون ماندگی سفر انداختند و در ان جای دلکشا آسوده شدند روزی زاغ
بدیدن زیرک آمده گفت اگر سر و برگ سخن داری سرگذشت خود با سنگ پشت بازگوی
تا سخن پردازی و خردمندی تو بسنگ پشت معلوم گردد و رابطهٔ دوستی و یکجهتی استوار شود
موش با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای برادر وطن اصلی من مدت بوده است که شهری
است از هندوستان و من در ان شهر بگوشه زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند در گرد من
فراهم آمده بودند یکی از خیر اندیشان هر صباح برای خوردن زاهد خوردنی آوردی زاهد پاره
ازان بچاشت بکار بردی و باقی را برای طعام شام ذخیره نهادی من منتظر آن میبودم
که وی از خانه بیرون رفتی ثانی الحال خود را در سفره افگندمی و به فراغ دل انچه بایستی
بخوردمی و دیگر بهر موشی قسمت کردمی زاهد هر چند برای دفع من حیلها انگیخت
سود مند نیامدی تا شبی مهمانی بخانه زاهد آمد و پس از لوازم مهمانی زاهد پرسید از کجا می آئی
و روی بکدام جانب داری مهمان انچه در خاطر داشت جواب گفت و انچه زاهد
پرسید به تقریر دلپذیر یک یک را جواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت دانسته با گروه
خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان دور شوند در میان سخن او دست بهم
میزد و مهمان را سر فرقت آن نرسیده آنرا از ایشان بیحرمتی و بی ادبی فهمیده خشمناک گفت ای زاهد
در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و این روش پسندیده نا ز
آئین درویشی است زاهد عذر خواست و گفت حاشا که مسخرگی از من ظاهر شود و این دست زدن برای رمانیدن

موشان است که درین کاشانه هجوم کرده اند هر چه از خوردنی بهم رسد در ربایند آن مهمان را
تسلی خاطر شد پرسید که همه موشان چیره اند یا بعضی از آنها بیشتر دلیر اند زاهد گفت یکی از
ایشان بسیار دلیر است و در روی من بی اندیشه می آید و خوردنی از دسترخوان می رباید مهمان گفت
دلیری از وی بی سببی نخواهد بود قصهٔ او همان حال دارد که مردی با زن میزبان مبالغه میکرد که
آخر سببی هست که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر می فروشی زاهد گفت چگونه
حکایت گفت درین راه می آمدم شبانگاهی بفلان دیه بخانه آشنائی فرود آمدم چون وقت
خواب شد برای من جای خواب فرش گستردند بران دراز شدم میزبان با زن خود در سخن
درآمد انچه میگفتند می شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا چندی از بزرگان این دیه را
بخوانم و مهمانی کنم که بزرگی بخانهٔ من آمده است زن گفت که در خانه آنقدر چیزی که بعیال تو
وفا کند نداری و با چنین دستگاهی اندیشهٔ مهمانی کنی اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که پس
از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایهٔ
وبال و هلاک او گشت چنانچه قصهٔ گرگ ازین مقال نشان میدهد زن پرسید چگونه
حکایت گفت که صیادی تیری بجانب آهوی افگند و آنرا از پای درآورده برداشت
و بخانهٔ خود روان شد در میان راه خوکی دوچار شد صیاد تیر جگردوز بر خوک زد خوک از قهر
زخم نیش خود را بر سینهٔ صیاد رسانید و هر دو بجای سرد شدند درین اثنا گرگی گرسنه بدانجا رسید
مردی و خوکی و آهوئی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد با خود گفت خردمندی آنست که
امروز نعمت بی پایان صرف نکنم بزه کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه را در گوشه
نهاده روز بروز باندازهٔ حاجت بکار برم گرگ از بسیاری حرص بزه کمان میل کرده آغاز
خوردن کرد و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه همان و گوشهٔ کمان

بدل او رسیدن همان فی الحال جان داد و فائدهٔ این داستان آنست که بر فراهم آوردن
مال حریص بودن و به فرمان امید دور بین ذخیره نهادن بین نمط بیت آنچه داری بخور
امروز و غم دهر مخور + چون به فردا بری روزی فردا برسد + زن چون سخنان دانش نشان
از شوهر خود شنیده گفت خجسته باد بر تو مهمانی چون روز شد زن کنجد پوست بر کنده در آفتاب
نهاد و خود در کار دیگر مشغول شد سگی بیامد و دهان خود بران کنجد رسانید زن آن حالت
را دید نخواست که ازان خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار آورد و مرا نیز در
بازار کاری بود رفته بودم که بدکان کنجد فروشی در آمد آنرا با کنجد غیر پوست کنده برابر میفروخت
مردی فریاد برآورد که ای زن مگر انچه رازی است سر بسته که کنجد سفید کرده را با کنجد با پوست
برابر میفروشی چون حکایت باخر رسید مهمان بزاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری آن موش
بی سببی نخواهد بود نقدی بخانه دارد که بپشت گرامی آن اینهمه دلیری و تیزی مینماید بیا تا سوراخ
زیر و زبر کرده بنگریم که انجام کار بکجا میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت
در سوراخ دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانهٔ من هزار دینار بود که من بران
غلطیدمی و تماشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامر مهمان خانهٔ مرا بشگافت و هر چه سرمایهٔ
شادمانی بود همه برگرفت برد در سوراخ شتافتم دیدم که زر ها را زاهد و مهمان با یکدیگر قسمت
کردند زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد و طمع شوم مرا باز در جنبش آورد با خود گفتم
که اگر آن زر چیزی بدست آید سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ کامرانی گردد و درین اندیشه چندان صبر کردم
که بخفتند آنگاه آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده خود را بخواب انداخته از من
با خبر بود همین که نزدیک بالین زاهد شدم چوبی بر پای من زد که از آن رنجه شدم و پای کشان بسوراخ
رفته و پی درمان خود شدم چون در آرامش یافت بار دیگر طمع شوم مرا از خانهٔ خود برآورد

این بار مهمان زاهد بر تارک من چوبی زد که بحیله بسیار خود را در سوراخ افگندم و بیهوش
افتادم و از درد و زخمات مال فراموش شد آخر دانستم که سر همه بلا طمع است بعد ازین
واقعه از خانهٔ زاهد بصحرا در آمدم و در گوشهٔ قناعت بسر میبردم تا بتقریب دوستی بکبوتر و با زاغ
آشنائی دست داد و بهمراهی زاغ باشیانهٔ تو آمدم اینست سرگذشت من سنگ پشت
چون بشنید گفت که از تجربهٔ تو فائده ها برگرفتم و روشن شد که خردمند را درین جهان
باید که خرسند باید بود و دست خواهش پیش هر کس دراز نباید کرد و هر که بگوشه و
توشهٔ قناعت نسازد بهمه آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسیده موش گفت چگونه
حکایت گفت که شخصی گربه داشت و هر روز مقدار گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند
برای وی آوردی لیکن آن گربه قناعت نه نموده خام طمعی مینمود روزی به نزدیک کبوتر خانه
بگذشت آواز کبوتران حرص گربه در جنبش آمد خود را دران برج افگند نگاهبانان از
آمدن گربه خبردار شدند آنچنان زدند که درحال جان داد و پوست از و برکنده در شاهراه
افگندند ناگاه خداوندش را گذر بر آن افتاد و گربهٔ خود را بدان حالی دید گفت ای شوخ چشم
آز پرست اگر بدان گوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند و این
داستان برای آن آوردم که ای زیرک پس ازین باید که بیش که رسد پسند کنی امروز تو
دوست و برادر مائی و قرار داد خاطر چنان ست که اگر از جانب تو در دوستی نقصانی رود از جانب
ما غیر مهر افزائی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زاغ چون حسن سلوک سنگ پشت دید دلش
تازه شد گفت ای برادر سخنوران راست گزار چنین مینمایند که در زمان پیشین بزرگی دوستی
داشت شبی آن دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقهٔ در زد آن بزرگ دانست که دوست او ست
در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که بسبب آمدن او درین بیگاه چه تواند بود بعد از تفکر بسیار گنجینه برداشته

دشمشیر حمائل کرد و کنیز را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد چون در باز کردند دوست
خود را مضطرب کرده پرسید که ای برادر در آمدن تو درین بیگاه سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه
واقع شده باشد و بجای اختلاج روی نموده دوم آنکه دشمنی به قصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع
آن مددگاری باید سوم آنکه از تنهائی به تنگ آمده باشی و کسی خواهی که در گاه و بیگاه بکار تو
پردازد و من همه را سرانجام نموده آمده ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ زر و اگر کمک میخواهی
اینک من با شمشیر آبدار و اگر خدمتگاری طلبی اینک کنیزک دوست از وی عذر خواست
و گفت هزار آفرین بر دوستی تو که از من مال و جان و ناموس دریغ نداشتی ای سنگ پشت
آنچه با موش گفتی باید که این را بسر بری و قرار دهی که اگر از موش رنجی رسد آزرده نشوی زاغ
درین سخن بود که آهوی از دور نمودار شد سنگ پشت در اضطراب شد و پرسید از کجائی ای آهو گفت
امروز تیری در کمین من بود بهر طرف که میرفتم قصد من مینمود گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت
گفت مترس که هرگز صیادی نزدیک تو درینجا نرسد اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه بهتر که
ما سه یار بیاری تو قوت یابیم چه خردمندان گفته اند که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد
و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز از دفتر دانائی خود حرفی چند که دلپذیر آهو
باشد باز گفت و زاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد آهو از گفتار اینها میل صحبت ایشان نمود
و بخود قرار همراهی داد و یاران نصیحتهای دوستانه گفتند که ازین چراگاه قدم بیرون منه آهو
قبول نموده دران مرغزار مقام گرفت و با یکدیگر بسر بردندی و نشسته بود که آنجا جمع شدندی
روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای مذکور فراهم آمدند و انتظار آهو کشیدند چون زمانی
گذشت که آهو نیامد اندوهناک گشتند آخر بران قرار یافت که زاغ پرواز نماید و از احوال
یار غائب خبری آورد اندک زمانی نگذشته بود که زاغ سراسیمه و پریشان آمده باز نمود

که آهو را بستهٔ دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت که کار از من و زاغ گذشته است
و خلاصی او جز بیاری تو امید نتوان داشت بشتاب که وقت میگذرد موش برهنمونی
زاغ نزدیک آهو شد و ببریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری
یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو بدینجا دشوار تر از واقعهٔ من است اگر صیاد رسد
و موش بندها بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ پنهان
شود اما ترا نه دست پریدن و نه پای گریختن این چه تکلف بود که کردی سنگ پشت
گفت ای یار نیامدن را چگونه روا داشتمی که زندگانی بی دوستان بچه کار آید درین سخن بودند
که صیاد از دور پدید آمد و موش از بند بریدن فارغ شد و آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ
فرو رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد رسیده دام آهو بریده یافت و چپ و راست
نگریستن گرفت که آیا این دام را که برید نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه
این متاع حقیر عوض آهوی جسته نمی تواند شد اما تهیدست باز گشتن ناموس صیادی را
زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده روی بشهر نهاد یاران از رفتن صیاد جمع
شدند و روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و هر کدام
در ماتم جدائی سخنان درد آمیز میگفتند تا آنکه آهو روی بزاغ کرده گفت ای برادر گریه و زاری
بکار نیاید سزاوار آنست که چارهٔ اندیشیم که بدان یار خود را خلاص کنیم موش گفت ای
آهو مرا حیله بخاطر رسیده است که تو از پیش صیاد در آئی و خود را سست و اندوهگین
وانمائی که گویا بتو زخمی رسیده است و زاغ باید که بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که قصد
چشم تو دارد ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را مع خرجت
بر زمین نهاده روی بر تو آورد و هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور تر شو

آنچنان که از تو نا امید شوند آنچنان که بر تو دست یابد زبانی دراز او را بجود مشغول گردانی
شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیدن توانم یاران بر تدبیر او آفرین کردند آهو
و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را به صیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که
لنگان لنگان میرود و زاغ قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود قرار داده توبره از پشت خود
نهاده در پی او شد موش در ساعت بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص نمود پس از
زمانی دراز که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمده مانده شده بر سر توبره آمد و سنگ پشت
رانیده و بندهاے توبره بریده یافت اندیشه و فکر برو غالب آمد که آنچه من می بینم
اگر با کسی بگویم باور نکنند مگر در آنچه افسانها از جن و پری نشان میدادند راست
بوده است این زمین پریان و آرامگاه دیوان ست بطمع جانوران درین صحرا دیگر خود
را نباید آورد پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و تندر کرد
که اگر به سلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر خیال صحرا پیرامون خاطر خود نگذارد
و دیگر صیادان را نیز از آمد و شد آن دشت باز داشت چون صیاد برگذشت
یاران جمع آمدند و شکر الهی بجا آورده خوش وقت بچراگاه خود شتافتند و بفراغت
جمعیتے روزگار با آسایش گذاشتند

باب ششم در ایمن نبودن از فریب دشمنان

رای دابشلیم بیدپای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوستان یکدل اکنون میخواهم
که باز گوئی از حال دشمنان دوست روی و آشنایان بیگانه خوے برهمن گفت
حکایت در ولایت اجین بکوهی بلند درختی بزرگ بود پر شاخ و برگ از هزار زاغ بیشتر ران
آشیانه داشتند و آن زاغان را ملکی بود که فیروز نام داشت شبے پادشاه بومان

که او را شب آهنگ گفتندی با لشکری انبوه شبخون بر زاغان زده به فیروزی برگشت دیگر
روز ملک زاغان لشکر خود را فراهم آورده گفت شبخون بومان و دلیری این شومان دیدید و
ازین دشوارتر آنست که چون راه خانهٔ ما و فیروزی خود دانسته اند باز دست بردے
استوار نمایند و در میان ایشان چهار زاغ بودند ملک زاغان اعتماد ایشان میکرد پرسید
که درین کار چه اندیشه باید کرد یکی گفت ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون
کسے برابری دشمنی نتواند کرد از خان و مان دل باید برداشت که بر جاے خود ماندن
خطری ست بزرگ خاصّه بعد از هزیمت ملک روی بدیگری آورد که تو درین کار چه اندیشیده
گفت بیک حملهٔ دشمن از جای رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردانگی نباشد سزاوار
چنان ست که استعداد جنگ نمایم ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست او
گفت اگر بخراج گرفتن از ما خوشنود شوند قرار صلح دهیم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان ایمن
گردیم چون نوبت بهوشمند چهارم رسید او وزیری بود دانا و کارشناس نام داشت ملک
باو گفت که مرا بر خردمندی تو اعتماد تمام است بگوی تا چه کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان
گیرد زیرا که ایشان پر زور تر اند و دلیر و دانا کارشناس گفت اکنون با آهستگی چاره باید جست
بیت ز شمشیری یکی تا صد توان کشت ؛ به رائی لشکری را بشکنی پشت ؛ میخواهم که بعضے
سخنان در خلوت بعرض رسانم یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فائدهٔ مشورت آنست که هر کس
از خردمندان سخنے گوید باشد که تیر فکر یکی بر نشانه افتد و مشورت جمع کردن ازینهاست
پس سبب آنکه سخن را بخلوتخانه حواله میکنی چیست گفت رازهای سلطنت چون کارهاے
عرفی و معامله های رسمی نیست که با هر کس توان گفت گرفتم که اهل مشورت همه
خیر اندیش و دولتخواه اند از دوستان دوستان چگونه خاطر جمع گردد بر تقدیرے که

خاطر ہم از ایشان جمع شود توچہ دانی کہ درین نزدیکی مجلس سخن چینی کہ گوش بر آواز باشد
نیست تا ہرچہ بشنود بدشمن رساند بسیار بودہ کہ ملک پادشاہی بل حیات و زندگانی
باشکارا کردن رازی دادند چنانکہ حاکم کشمیر را پیش آمد امیر پرسید چگونہ
حکایت کارشناس گفت کہ حاکم کشمیر معشوقۂ داشت پری پیکر از آنجا کہ بیوفائی پیشہ زنان است
با جوانی از ملازمان درگاہ سر و کاری آغاز نہاد جوان نیز فریفتۂ حسن او شد پیوستہ میان
عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت روزی فرمان روای کشمیر ازین
حال آگاہ شد آتش غیرت در دل او شعلہ زدن گرفت و با خود اندیشید کہ اینہا در حقیقت
دشمن من اند اضطراب نمودن از دور اندیشی دور است پس آن صورت را نادیدہ
پنداشت و چارۂ این کار میجست و میخواست کہ نہانی آن دو تن خیانت کردار را بسیاست
رساند روز دیگر بر مسند سیاست نشستہ پس از آنکہ از مہمات ملکی پرداختہ شد با وزیر
خلوتی کردہ و حال شبانہ درمیان آورد کار فرمائی عقل بگفت کہ راز خود پوشیدہ دار
و آنچہ دولت خواہ گوید بکن پند خرد گوش نکردہ آنچہ در دل داشت با وزیر درمیان نہاد وزیر
بکشتن ایشان اشارت فرمود و قرار یافت کہ بہر یکی شربت زہر بنوشانند و طعمۂ
دیگر ندانند این کار تمام کنند تا پردۂ بدنامی دریدہ و رشتہ ناموس بریدہ نگردد وزیر چون بخانہ
آمد دختر خود را اندوہگین دید سبب پرسید چنان ظاہر شد کہ از جانب ہمان حرم بی التفاتی
و بیحرمتی دیدہ وزیر ملول شدہ گفت غم مخور کہ درین دو سہ روز چراغ عمرش مردہ و گل
حیاتش پژمردہ خواہد شد دختر ازین حال پرسید وزیر نکتۂ از آن راز سربمہر باز نمود و
در نہان داشتن اہتمام کرد دختر بدان نوید خوشدل شدہ از پیش پدر بیرون آمد ہمان زمان
کنیزکے از پردۂ سرای بعذر خواہی آمدہ بود چون حرف دلداری درمیان نہاد دختر

دختر وزیر گفت غمم نیست اگر خاتون ملک بے موجبی مرا بحرمت ساخت مازود باشد کہ بجزای
خود رسد کنیزک خوشحال شد پرسید کہ این سخن از کجا میگوئی گی باشد کہ از جفای آزار داد
خلاصی یابم دختر گفت اگر راز مرا نہان داری حقیقت حال درمیان آورم کنیزک
سوگند خورد دختر آنچہ در دل داشت درمیان آورد کنیزک در زمان بازگشتہ خاتون را آگاہی
داد و خاتون جوان را طلبیدہ از سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران بر سر بالین
حاکم کشمیر آمدہ کشتی زندگانی او بگرداب نیستی انداختند بسبب آنکہ راز خود را آشکار کرد کارش
بہلاک کشیدہ فائدۂ این داستان آنست کہ راز خود را با ہیچکس نباید گفت امیر پرسید کہ
نہان داشتن راز بچہ نوع باید کارشناس گفت کہ در نہان داشتن چندان مبالغہ نماید
کہ گویا خود محرم آن نیست ملک ازین سخن روی بجمعیت نہ و کارشناس را طلبیدہ اول
پرسید کہ سبب دشمنی درمیان ما و بوم چہ بودہ است گفت در روزگار قدیم زاغے
حرفے گفتہ بود بومان را کینہ او ہنوز در دل است امیر پرسید کہ چگونہ
حکایت گفت کہ گروہی از پرندگان فراہم آمدہ اتفاق نمودند برآنکہ مارا پیشوائے
و امیری باید تا در روز درماندگی امداد نماید یکی نام برائے پادشاہے میبرد و دیگرے
ہو میساخت تا نوبت بہ بوم رسید جمعی اتفاق کردند برآنکہ او را امیر گردانند و در قبول
این سخن درمیان یکدیگر نزاعی شد تا آنکہ قرار یافت برآنکہ دیگرے را کہ درین مشورت دخل
نباشد از وے پرسند ہرچہ گوید ہمہ قبول کنند ناگاہ زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی کہ
درین مجلس نبود از وے ہم صورت حال گفتند و صلاح کار طلبیدند زاغ جواب داد کہ این
چہ اندیشۂ نادرست سودا است محال است بوم شوم را ما حکومت دہیم دیگر چہ نسبت
باز بلند پرواز را چہ افتادہ و طاؤس رعنا را چہ شدہ ہمای سعادت سایہ را چہ پیش آمد

وعقاب والاشکوه را چه بلا زده اگر تمامی این مرغان هلاک می شدند شایسته آن بود که مرغان بی ملک روزگار میگذرانیدند و ننگ طاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند که او با وجود روی زشت دانش کوتاه دارد و صفت تکبر نمیگذارد گرفتم که اینها را چه توان ساخت این را چه علاج که از نور نیّر اعظم که حیات بخش عالم است محروم گشته زنهار ازین اندیشه نادرست درگذرید شما را در میان خود چنان امیری معین باید کرد که هر مهمی و حادثه که روی نماید از روی خردمندی سرانجام نماید چنانچه آن خرگوش که خود را ایلچی ماه ساخت و بتدبیر درست بلای عظیم را از خود دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه

حکایت گفت که سالی در ولایت فیلان در جزائر زیر باد باران نبارید فیلان از رنج تشنگی بیتاب شده پیش ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کارآگهان از برای آب بهر جانبی شتافتند ناگهان بسر چشمهٔ رسیدند که آنرا چشمهٔ ماه میگفتند جائی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت برهنمونی اینها ملک فیلان با جمله حشم و لشکریان به آب خوردن سوی چشمه رفت و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند خانه کرده بودند از آمد و شد پیلان زحمتی بایشان رسیدن گرفت و پایمال فیلان شدن گرفتند روز دیگر همه خرگوشان باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند تخت نشینی از بهر داد دادن است نه از برای شاد زیستن ای ملک مرا داد بده و انصاف ما از پیلان بستان ملک گفت که این آسان کاری نیست که هر سری در آن آغاز کنند باید که هر که در میان شما دانشی دارد حاضر شود تا مشورت کرده شود در میان خرگوشان تیزهوشی بود بهروز نام چون دید که کار بانجا رسید پیش آمد و گفت مرا بایلچی گری نزدیک فیلان فرستند ملک فرمود بمبارکی باید رفت و خود میدانی ایلچی پادشاه زبان او باشد پس بهروز را از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد



تا آنکه شب شد و ماه جهان آرا عالم ظلمانی را نورانی ساخت روی بجزیرهٔ فیلان آورد و اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمگاران مرا بیم جان است با این کوه پیکران ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور در سر دارند پروای مسکینان نمینمایند بهتر آن مینماید که بر بلندی برآیم و پیغامی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت و اگر کار بر گزنیاید باری جان بسلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد که من فرستادهٔ ماه ام چون ملک فیلان آگاه شد آن روی سخن پرسید بهروز جواب داد که ایلچی هر چه گوید بر وی گرفت نیست ای ملک پیلان تو میدانی که ماه میر بازار شب است و نائب شهریار روز اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود همیشه بپای خود زده باشد و در هلاکی خود بدست خود کوشیده ملک را نیز جا در آمد و پرسید که مضمون پیغام چیست بهروز گفت ماه فرموده است هر که بر توانائی و زبردستی خود مغرور شود و زیردستان را بجور و ستم از پای در آرد خود را در گرداب هلاک افکند و تو باین غرور که از دیگر بهائم بزرگ هیکلی قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکر خود را بدین موضع آورده و تیرگی تمام بان آب رسانیدهٔ آیا تو نیندیشی که هر که آنجا آید جان بسلامت نبرد من مهربانی در حق تو خیال کرده به پیغامی آگاه ساخته ام اگر سر خود گیری بهتر و گرنه خود بیایم زار زار بکشم و اگر درین پیغام شکی داری همین ساعت بیا که من در چشمهٔ خود حاضرم ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد بسوی چشمه رفت عکس ماه در آب دید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد فیل خرطوم دراز کرد چون به آب رسید جنبشی در آب پدید آمد فیل را چنان نمود که ماه بجنبید آواز داد که ای ایلچی چون خرطوم در آب کردم ماه از جا رفت بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد ملک فیلان قبول کرد که دیگر بار آنجا نیاید و فیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز ازین خرده لشباه

خرگوشان بردواز بلای سیاه ایمن ساخت این داستان برای آن آوردم که در میان
شما زیرکی باید تا کاری تواند ساخت اگر درین وقت زیرکی در مشاورت شما بودی کی گذاشتی
که رقم شاهی برنام بوم شوم کشیده شدی پس پادشاه باید که وفادار بود و اگرنه برعایای
بیچاره آن رسد که ازان گربه و کبک و تیهو رسید مرغان پرسیدند چگونه حکایت زاغ گفت
من در دامن کوهی بر درخت آشیان داشتم و در همسائگی من کبکی وطن داشت و مرا
بدیدار او خرمی حاصل بود ناگاه غائب شد و بران زمانی دراز گذشت چنانکه گمان بردم
که او هلاک شد که بعد ازان تیهوئی آمد و در آشیانهٔ او قرار گرفت چون یکچندی بران
حال بگذشت کبک باز آمد دیگری را دید گفت جای من خالی کن تیهو گفت حالا خانهٔ
در تصرف من است اگر حقی داری ثابت کن کار بستیزه انجامید چندانکه من اسباب صلح
انگیختم بجائی نرسید مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند کبک گفت درین نزدیکی گربه
ایست پرهیزگار خدا ترس آزار جانداری از وی هرگز نمی آید نزدیک او باید رفت تا کار
باخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من در پی ایشان روان گشته خواستم که احوال
نظاره کنم گربه را چون چشم بر ایشان افتاد چون سالوسان سر بسجده نهاده ماند کبک و تیهو
از کردار او متعجب شده در توقف ماندند تا آنکه سر از سجده برداشت کبک و تیهو دعوی بعرض
رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری در من اثر کرده است و چشم و گوش و دیگر جوارح
ضعیف تمام پیدا شده نزدیک تر آئید تا سخن هر دو آگاه شده حکم توانم کرد فارغ البال
پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوا داد این
داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که بر بیوفایان اعتماد نشاید کار بوم شوم همواره در فریب
و نفاق است و بر عیبهای او همه عالم را اتفاق مرغان از شنیدن این سخن یک بار

ازان کار باز آمده عزیمت در برداشتن بوم فسخ کردند بوم آن خاکسار زاغ را گفت ای
سیاه هر دو بیشرم مرا بر سر کینه آوردی بعد ازین در میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد که بیخ او از زمین
گذشت و شاخ او بآسمان رسید زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شد با خود میگفت عجب کاری
نادانسته پیش گرفتم و برای خود دشمنان ستیزه خوی برانگیختم مرا با نصیحت مرغان چه کار
بود زبان را به شکل تیغ آفریده اند بی ضرورتی ازین نیام کام برآوردن گاوی خود بر تن
است و سر خود باختن این بود باعث دشمنی میان ما و بوم ملک گفت ای کارشناس اکنون
اندیشهٔ کار لشکر یابین ما که سوختهٔ نائرهٔ ستم بومان شده اند چگونه خیال کرده کارشناس گفت
آنچه وزیران روشن رای از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و قبول کردن باج و خراج گفتند
هیچ کدام پسندیده نیست کارها که براستی براست ساخته نشود بمکر و فریب پیش باید برد
چنانچه بعضی دزدان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید چگونه
حکایت گفت که زاهدی گوسفندی فربه خریده رسنی در گردن او بسته بجانب صومعهٔ خود
میکشید در راه طائفهٔ دزدان گوسفند را دیده چشم طمع برگشادند هر چند در باب گرفتن آن
سعی نمودند صورت نه بست آخر رای همه بر حیله قرار یافت پس یک کس از پیش او
آمد و گفت ای پیر این سگ از کجا می آری دیگری برو بگذشت و گفت این سگ بکجا
میبری و سوم گفت ای پیر مگر میل شکار داری که سگ بدست گرفته دیگری از عقب آمده
پرسید که این سگ را بچند خریدهٔ یکی میگفت که این سگ شبان است یکی طعنه میزد که
این مرد در لباس پرهیزگاران است چرا او سگ و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگر
میگفت که زاهد این سگ برای خدا پرورش خواهد کرد از بسیاری سخن شکی در دل زاهد پیدا آمد
گفت که فروشندهٔ این جانوران جادوگری بوده که بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده بود

دست از گوسفند باز داشت و بجانب زردشتنه روان شد دزدان گوسفند را گرفته بخانه
بردند و بکارد گلوی او را به بریدند از فریب ایشان گوسفند از دست رفت و من این
داستان برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت ملک زاغان گفت بیار
تا چه داری تا بدان عمل کنیم کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد هلاک
یک کس که موجب جمعی کثیر باشد عین صلاح است مصلحت آن می بینم که ملک در مجلس عام
بمن خشم کند و بفرماید تا پر و بال من بکنند و چون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت
که آشیانهٔ ماست بیفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جا مقام فرموده منتظر آمدن
من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته بیایم پس ملک از خلوت خشم آلوده
بیرون آمد تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه روز بر چه جلوه دهد چون ملک خشمگین
یافتند سرها در پیش افگنده اندیشه ناک شدند ملک فرمود تا کارشناس را پر و بال بر کنند و سر و
بالش خونین ساخته در زیر انداختند و خود به لشکر و حشم بموضعے که قرار یافته بود روان شدند تا
هنگام شام ملک بومان در این اندیشه که چون زاغان را شکسته بال ساخته ام اگر امشب دیگر شبخون ما
بر ایشان میرسد کار تمام میشود بر شبخون قرار داده بوطن گاه زاغان روان شد چون لشکر بومان
رسید نه از زاغان اثری بود نه خبری کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم ناله میکرد بومی
آواز ناله او شنیده بملک باز گفت ملک با محرمی چند که مقربان درگاه او بودند بر سر او آمده
پرسید که کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر باز گفت و منصب وزارت خود
عرض نمود ملک بومان پرسید که وزیر با تدبیر تو بودی بچه گناه خراب شدی کارشناس گفت
صاحب نمود و در حق من بدگمان شد و حاسدان وقت یافتند به تهمت باین حال رسانیدند
ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک ما بعد از شبخون شما وزیران را طلبیده چاره کار

پرسید

پرسید نوبت بمن رسید گفتم ما را با لشکر بوم طاقت برابری نیست و به بخت بلندان در افتادن [illegible]
خود بر افتادن است صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و در صلاح زنیم ملک ما متغیر شد و گفت
اینچه سخن است که میگوئی مرا از جنگ بومان میترسانی من بار دیگر زبان بخیر خواهی کشادم و گفتم
ای ملک از شاهراه صلاح باز مگرد دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توان کرد نمی بینی که گیاه
ضعیف بواسطهٔ ملائمت از باد تند بسلامت بجهد و درختان بسیار شاخ بواسطهٔ سختی
از بیخ برکنده شوند زاغان از نصیحت من در خشم شده تهمت کردند که تو بطرف بوم میل داری ملک
قول دشمنان از من رو گردانید و باین حال که می بینی گرفتار ساخت ملک پرسید هیچ فهمیدی
که ایشان چه میگفتند و بچه قرار داده رفتند کارشناس گفت در خیال ایشان چنان دیده ام
که اندیشهٔ جنگ بخاطر دارند و کارسازی نبرد می نمایند ملک بومان به یکی از وزرا پرسید که کار زاغ
چگونه می بینی گفت قتل او را غنیمت باید شمرد که درین اخگر افسرده آتشی می بینم که فروزندن
شعلهٔ آن از محالات است کارشناس بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل
دردمند ست و ریش + تو نیز م نمک بر جراحت مریش + این سخن در ملک بومان
اثری کرد و روے ازو باز گردانید و دیگرے را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن را شکسته و بیچاره بینند احسان نمایند خود زینهار آمده را امان
باید داد و از پا افتاده را دست باید گرفت و بسا کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند
چنانچه ترس دزدان زن بازرگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه
حکایت بازرگانی بود توانگر اما زشت روے و بد خوے و با این همه پیر گران جان و بخیل
و نامهربان و زنی داشت نیکو سیرت و صورت شوهر با هزار دل وصال او را جویان و او
بصد هزار منزل دوری میجست شبی دزدی بخانه او رفت بازرگان بخواب بود و زن بیدار

از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب بر آمد
بیدار و در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید ع کیست به بیدار است یارب یا بخواب
حیران شد که این همه دلبستگی و الفت ناگهانی را سبب چه باشد چون نیک نگریست دزد را
دید گفت ای شیر مرد خجسته قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که به برکت قدم تو این جفاکیش
بیوفا بر من مهربان شد فائده این داستان آنست که بعضی صورتها باشد که بدیدن آن
بر دشمن جز بخشایش سزاوار نباشد حال این زاغ از آنست ملک وزیر سوم را پرسید که رای
تو درین قضیه چه حکم میکند گفت بهتر آنست که ملک لباس زندگانی ازو بر نکشد خلعت امان
داده تربیت او فرماید تا او نیز قدر جان بخشی شناخته طریق اخلاص پیش گیرد و خردمندان
در آن کوشیده اند که گروهی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان اندازند
بهر حیله که توانند دو گروه سازند که تخالف سخن دشمنان موجب فراغ خاطر دوستان باشد
چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه حکایت گفت
که پارسائی پاک سیرت صبح و شام بعبادت میگذرانید یکی از مریدان صادق گاومیشی
جوان و فربه و شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد دزدی از آن آگاه شده روی
بعبادت خانه پارسا نهاد و با دیوی دو چار شده ازو پرسید که تو کیستی و کجا میروی او جواب داد
که دیوی ام پیش فلان پارسا میروم که دکان ما شکسته و بازار ما گم کرده است میخواهم
که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم اکنون باز گوی که تو کیستی دزد گفت من عیار پیشه ام شب و روز
در آن اندیشه که مال کسی ببرم حالا میروم که همان پارسا گاومیشی فربه دارد آنرا ازو دزدیده بکار
برم پس بایکدیگر شبانگاه بخانه زاهد رسیدند پارسا و گاومیش قدری چشم گرم کرده بودند
دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید فریاد برکشد و مردم آگاه شوند
که

و گاومیش از دست رود و دیو نیز در فکر افتاده که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند تواند بود
که پارسا از آواز دزد بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت که مهلتی ده تا
پارسا را بکشم آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کنی که گاو را ببرم آنگاه تو او را بکش این
خلاف در میان ایشان بجنگ کشید دزد آواز داد که اینجا دیو است میخواهد که ترا بکشد
دیو نیز فریاد برداشت که اینجا دزد است میخواهد که گاو ترا ببرد پارسا بیدار شد و خروش در گرفت
همسایگان در آمدند آن هر دو بگریختند نفس و مال پارسا بسبب خلاف دشمنان بسلامت
ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف * چرا تیغ باید کشید از غلاف * چون وزیر سوم سخن
بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را بافسون فریفته کرده است
و حال شما با این درودگر میماند که به گفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید چگونه
حکایت گفت که بشهر سرندیپ درودگری بود در کمال نادانی و زنی داشت در نهایت
حسن و جوانی و در همسایگی ایشان رعنا جوانی بود و زن را برو نظر افتاد و کار میان ایشان
از نامه و پیغام به باده و جام رسید چون جمعی از همسایه ها بران حال آگاه شده درودگر را خبر کردند
بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن
را گفت که توشه بساز که بروستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود
ندانم که درد جدائی ترا چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف قطرهٔ چند از دیده ریخته
و بزودی توشه سامان کرده شوهر را گسیل کرد درودگر بیگاه از راه پنهان بخانه در آمد
قضا را آن وقتی بود که عاشق و معشوق خود بر آمده بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه
میل نمودند آهسته آهسته خود را بجائی رسانید تا لوازم خلوت را ببیند ناگاه چشم زن بر پای
او افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بود معشوق را آهسته آموخت که بآواز بلند

از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان انچه آموخته بود پرسیدن گرفت
او گفت که فائده این پرسش چیست ازین سخن بگذر جوان زاری میکرد و همان می
پرسید آخر زن گفت راست میگویم که زنان از هر جنس دوستان گیرند و چون حاجت نفس
روا شود حکم بیگانها دارند اما شوهر چون روح در بر و نور در بصر است از عمر جوانی و عیش و کامرانی
زنی مباد اکه شوهر را هزار بار از جان عزیزتر ندارد چون درودگر شنید مهری در دل او بیشتر
پدید آمد و بخود گفت با این همه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند برو گرفت
نتوانکرد مصرع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است + باری عیش او تیره نسازم و آبروی
او پیش مرد بیگانه نریزم که این کار نادانسته میکند نه بقصد پس درودگر همانجا خاموش نشست
و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن گرفت و مرد بیگانه باز گشت
و زن خود را بخواب انداخت درودگر باهستگی بر سر زن آمد و آستین لطف بر چهرهٔ او رسانید و
نرم نرم دست بر سینهٔ او مالید تا زن پر فریب دیده برگشود و شوهر را ببالین خود دید بر جست و
پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که با آن مرد بیگانه دست در آغوش داشتی اما
چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگاهداشته او را نرنجانیدم و من چون
دلبستگی ترا بخود دیدانم اگر چنین پریشان کاری از تو سر زد هر آئینه از سهو و غفلت خواهد بود
زن هم سخنان فریب آمیز در میان آورد و دست مهر در گردن شوی در آورد و هر دو بخوشی گذرانیدند
این داستان بدان آوردم که شما همچو درودگر که بسخن زن فریب خورد از سخن این زاغ
مکار فریب نخورید و شعبدهٔ او که بوی خون ازو می آید از راه نروید هر دشمن که از دور بسببی
راه قصد او نتواند کرد اول خود را نزدیک گرداند و باتفاق دیدار خویش را محرم و چون از
کارها آگاه شد فرصتی طلبد و کینه خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار چنین سختی که

بمن

بمن رسیده بحیله چه مناسبت دارد همه کس میداند که این محنت جز پاداش مخالفت من با
زاغان نبوده است وزیر گفت که دیده و دانسته باین حال خود را در داده بسیار کس بوده
که جهت هلاک دشمن خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن بوزنه خود را بکشتن
داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه
حکایت گفت که جمعی از بوزنها در جزیرهٔ وطن داشتند که میوه های تر و خشک در و بسیار
بود مگر روزی خرسی بر ایشان گذشت و با خود گفت که روا باشد که من بعد هزار محنت خار
یا هیچ گیاهی بدست آرم و این بوزنها درین گوشه میوه های تازه بخورند پس قصد
کرد که در میان بوزنها در آمده جمعیت ایشانرا بر هم زند بوزنها فریاد برکشیدند هزار بوزنه
هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده ساختند خرس خام طمع بزحمت تمام از میان بوزنها جسته
و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش بر آورد همجنسان او گرد آمدند و واقعهٔ حال پرسیدند
خرس دردمند واقعهٔ خود را باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیکل را بوزنه
ضعیف پیکر این حال کند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روزگار
زندگانی ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوه فرود آمدند و روی بجزیرهٔ بوزنها
نهادند قضارا ملک بوزنها با جمعی از اعیان دولت به تقریب شکار آن شب بصحرا مانده بود و
بوزنهای دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرمیده که خرسان یکبار بر اینها حمله کردند
تا بوزنها را خبر شود بسیاری از آن کشته شدند و آنکه خسته و مجروح بحال زار در هر طرف خزیدند
بکنار بردند خرسان چون جثهٔ پر نعمت را از دشمن خالی دیدند طرح اقامت انداختند و آن
خرس ستمدیده را بر خود امیر ساختند و هر نعمتی که بوزنها در چندین سال ذخیره نهاده بودند بغارت
خود در آوردند روز دیگر ملک بوزنها از ینحال غافل سوی جزیره نهاد در میان راه گروهی از رمیت هزیمت رسیده

آغاز دادخواهی کردند ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت بدندان گزیدن گرفت
در میان ایشان یکی بود میمون نام بعقل و فراست آراسته چون ملک را حیران و سرگردان دید زبان
نصیحت برگشود که بی صبری در بلاها نه شایستهٔ دانشوران ست چارهٔ درین کار آنست
که صبر باید کرد و تدبیر درست علاج واقعه باید نمود ملک بوزنه پرسید که چارهٔ این کار چگونه
توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت میخواهم که جان خود باخته کینهٔ دوستان گرامی که از
جان گرامی ترند بکشم ملک بر فوت من دریغ نخورد و از وفاداری یاد آورد ملک گفت
این کار چگونه سر کنی میمون گفت که تدبیری اندیشیده‌ام که ایشان را در بیابان مرد آزمای باتش
سموم بسوزم صلاح آنست که بفرمای تا گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست و پایم درهم
شکسته بکنار گوشهٔ که آرامگاه من بود بیفگنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف این صحرا
پراگنده شود تا دو روز بگذرد صباح سوم روز بیایند و در منزلهای خود بفراغت نشینند که از
دشمنان اثری نخواهد بود ملک بفرمود تا گوشهای ورا بر کندند و دست و پایش درهم شکسته
یکبار بکنار بیشه افگندند میمون همه شب ناله میکرد و ملک خرسان بسیر بیرون آمده بود ناله و زاری او شنید
و بنالهٔ آواز رفت میمون را بدان حال دید با وجود سخت دلی بر وی رحم کرد و پرسید میمون بفراست
دریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و گفت که من وزیر پادشاه بوزنگانم
و باتفاق بشکار رفته شبخون در ین معرکه حاضر نبودم روز دیگر خبر تقدم ملک یافتم ملک
بوزنها بواسطهٔ اعتماد و تکیه بر تدبیر من داشت التماس چارهٔ این کار نمود و من از راه
نیکوخواهی گفتم صلاح آنست که کمر ملازمت ملک ببندیم و در سایهٔ دولت او بگوشهٔ توقف بسازیم
ملک از سخن من برآشفت چون دو سه بار نصیحت کردم بفرمود تا بمن این همه خواری کردند و دانست
که از هواداران پادشاه خرسان ست حکم کرد که در همان جزیره افگنند تا بینیم که اکنون حاجت ایشان چگونه

خواهند نمود

خواهند نمود این بگفت و چنان بدرد گریست که ملک خرسان را نیز قطره‌های اشک بر زمین افتاد
ملک گفت حالا بوزنها کجا اند جواب داد که بیابانی ست که آنرا مرد آزمای میگویند آنجا از هر طرف
لشکری جمع میکنند زود باشد که با سپاه خونخوار شبخون آرند ملک خرسان از جای درآمد و گفت
ای میمون مصلحت چیست میمون گفت اگر مرا پای بودی جمعی را بخبر بر ایشان میبردم چه کنم که
رفتن بدین دست و پای میسر نیست ملک گفت من ترا بحیله توانم برد پس آواز داد خیل
سپاه حاضر شدند گفت آماده باشید که امشب دشمن میبرم همه سامان کردند و میمون را بر
خرسی بسته روی براه آوردند تا ببیابان مرد آزمای رسیدند میمون گفت زود بشتابید که پیش از
دمیدن صبح روزگار بر ایشان سیاه کنم خرسان بشوق تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای
خود بمیدان اجل در آمدند روز روشن شد و از بوزنگان اثری پیدا نگشت میمون همچنان بر رفتن
شتاب میکرد و بافسون و افسانه ایشان را میفریفت تا وقتیکه هوا گرم شد و ریگ
تفسیدن گرفت و سموم وزیدن ملک روی بمیمون کرد که این چه بیابان است
که از هیبت آن لبها و از تاب جگرها آب میشود میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل
است دل خوش دار که همین سموم شما را خاکستر سازد درین سخن بودند که تف سموم رسید ملک
خرسان را با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود بگداخت و یکی زنده بیرون نیامد روز سوم که وعده بود
چون ملک بوزنها با لشکر خود بجزیره آمد مملکت را از غبار اغیار پاک دید این حکایت بدان
آوردم تا ملک معلوم کند که کینه‌وران بجهت لذت انتقام از سر جان برخاسته اند ملک بوم گفت
آنچه بمهر بلی ست که دردمندی را که بهواداری ما چندین آزار رسیده باشد ما نیز در آزار او
بکوشیم پس بفرمود تا آن زاغ را بعزت برداشتند و وزیر گفت ای ملک چون بسخن التفات
نکردی باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن از فریب او ایمن نباید بود

ملک ازین نصیحت اعراض نمود زاغ در خدمت او بعزت تمام میزیست روزی در مجلس عام
گفت ملک زاغان مرا بموجب زاری رسانیده است تا کینهٔ خویش ازو نخواهم قرار نگیرم و
تا من بصورت زاغان ام بدین امر نتوانم رسید و از اهل روزگار شنیده ام چون مظلومی به آتش
بسوزد هر دعائی که دران حالت کند مستجاب گردد اگر رای ملک پسند کند فرماید که مرا بسوزند
دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از پروردگار خود بخواهم که مرا بومی گردانند که بدین وسیله
بران ستمگران دست یابم درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس اهتمام داشت حاضر
بود ملک از وی پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که شعبده بازاست فریب انگیخته
اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدریا بشویند گوهر او همچنان ناپاک بماند چون آن
موش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل کرد ملک پرسید که چگونه
حکایت گفت که بزرگی بود که هر چه از درگاه خداوندی خواستی درجهٔ قبول یافتی بر لب
جوبیار نشسته بود زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش آن بزرگوار افتاد
بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقهٔ خود پیچیده بخانه برد و دعا کرد تا خدا تعالی
او را دختری گرداند خوبروی بیکی از مریدان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد مرید حکم پیر را
پاس داشت و در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بسر حد بلوغ رسید بزرگوار گفت
ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا بجوهر دیگر در یک رشته کشم من این کار را
بر خواهش دل تو گذاشتم از آدمیان و غیر آن هر آفریده که دل تو خواهد با وی پیوند کنم دختر گفت
شوهری خواهم توانا و بلند و بزرگ منش فرمود بدین صفت که تو گفتی ماه است چون شب شد
حکایت دختر بماه در میان آورد ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان میدهم آن ابر است
که نور مرا بپوشاند این سخن با ابر گفتند ابر گفت مرا از روی توانائی اختیار بیکی باد و باد از من تواناست

مرا بهر جانب که میخواهد میکشید باز این حرف پیش باد بردند باد گفت مرا چه قوت تواند بود قوت
تمام در عالم کوه است که پای در دامن وقار کشیده است پیش کوه رفتند و حال را تقریر کردند
کوه آواز برداشت که قوت موش از من بیشتر است که اطراف من می شگافد و من درین کار
بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش برو غالب است و شوهری مرا می شاید او را
بر موش عرض کردند موش بواسطهٔ همجنسی میل در دل خود یافت جواب داد که من نیز آرزومند
دل آرامی هستم که مونس روزگار من باشد اما جفت میباید که از جنس من باشد دختر گفت
این سهل است بزرگوار دعا کند تا موش شوم بزرگوار دست دعا برداشت و از خداوند
تعالی درخواست تا او را موش گرداند ببرکت دعای او همچنان شد و دختر باصل خود باز
گشت و آن بزرگوار او را بموش داده بگوشهٔ خود آمد فائده این داستان آنست که
آنچه در اصل سرشت باشد همان ظاهر شود ملک بومان چنانکه قاعدهٔ دولت برگشتها باشد
نصیحت وزیر دانا نشنید زاغ هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد
تا محرم خاص شده ناگاه فرصتی نگاهداشته پیش زاغان رفت فیروز شگفته خاطر شده پرسید
که ای کارشناس چه ساختی گفت در فلان کوه غاری است روزها بومان دران غار
جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار است ملک فرماید تا زاغان قدری
ازان برداشته بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی ست قدری
آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک فرماید تا زاغان پرها را در جنبش آرند تا آتش افروخته
گردد و هر بوم که ازان بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود دم گیر شود و بمیرد ملک را
این تدبیر خوش آمد و باین ترتیب بومان را سوختند و زاغان را فتح مکرر دست داد روزی
بر زبان ملک گذشت که ای کارشناس در صحبت بومان مدت دراز چگونه

صبر کردی کارشناس گفت مرد اگر صلاح کار دران بیند که بخدمت فروتری از خود باید بسر برد همان رای پیش گیرد تا به مقصود رسد چنانکه ماری بمصلحت خود دران دید که خدمت غوکے اختیار کند ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت که ضعف پیری در ماری اثر کرده بود بواسطهٔ ناتوانی با خود گفت که حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر خواربی که ازین رهگذر رسد بآن باید ساخت پس بکنار چشمه رفت که دران غوکان بسیار بودند ملکی در کار داشتند مار خود را اندوهناک بر خاک راه انداخت غوکی بسر وقت او رسید پرسید که ترا بغایت غمگین می بینیم سبب چیست جواب داد که سبب زندگانی من شکار غوک بوده است امروز واقعه پیش آمده که صید کردن ایشان برمن حرام است اگر بقصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک رفت و ملک خود را خبر کرد پادشاه غوکان متعجب شده نزدیک مار آمده پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو رسید مار گفت که قصد غوکی کردم او از ترس من گریخته خود را در خانهٔ پارسائے افگند از عقب وی بخانه درآمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم غوک است از حرص دندانی بر وی فرو بردم او جان بحق سپرد و شد پارسا خبر یافت و از سوز فرزند قصد من کرد من روے بصحرا نهادم و شتابان میرفتم و پارسا در عقب نفرین میکرد و گفت که از پروردگار میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و هرگز قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر برسم تصدق آنچه ملک بدهد اکنون دعای او مستجاب شده است بضرورت اینجا آمده ام تا ملک برمن سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام ملک غوکان فرصت روزگار خود دانست همواره بروی نشست و فخر میکرد و برابنای جنس بزرگی میجست چون یکچندی برین گذشت مار بعرض رسانید که زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت طعمه چاره نیست

تا بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان برم ملک گفت همچنین ست که میگوئی مرا از مرکب گریز نیست و مرکب را بے قوت قوت نتواند بود پس ہر روزه دو غوک برای راتبه مقرر ساخت که چاشت و شام بکار برد و چون دران زبونی منفعتے بوده ازان عار نمیداشت این مثل برای آن آوردم که من نیز صبر میکردم و خواری میکشیدم نظر بر آنکه ہلاک دشمنان و صلاح دوستان دران بود ملک گفت ایشان از ما این قدر حساب نداشتند چه ما ضعیف و ناتوان شمرده کارشناس گفت که چهار چیز است که اندک او را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را ہمان زیان است در سوختن که بسیار را دوم دام که شرم از قرض خواہان در یک درہم ہمان ست که در ہزار دینار سوم بیماری که ہر چند کم باشد بحضور رے آرد چهارم دشمن با آنکه زبون و خوار باشد آخر کار خود کند شنیده ام که گنجشکے با آن زبونی حال از مار قوی ہیکل کینهٔ خود کشید ملک پرسید چگونه

حکایت گفت که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و ہر یک از مادر و پدر بجہت پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی نر بیرون بنگاه ماند چون باز آمد ماده را دید که باضطراب گرد آشیان خود می پرید و فریاد سوزناک از وظاہر میشد گفت آنچه حال است جواب داد که من غائب شده بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم که آمده قصد بچه ہای من کرده گفتم ازان باندیش که من و پدر این فرزندان کمر کینه کشی بربندیم و بدانچه بتوانیم در ہلاک او بکوشیم مار بخندید و گفت بیت دلیری که او شیر رائی کند + نه چون تو ئی عاجزی کی کند + آن بچه ہای دیگر بچه ہای مرا خورده است و ہم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن شنید دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه

بسوختن چراغ فتیله بروغن چرب کرده روشن ساخت ومیخواست که درچراغدان نهد گنجشک پرید و آن فتیله از دست او برداشت وبدرون آشیانه افگند صاحب خانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف خانه گیرد زود بر بالای بام برآمد و آشیانه را خالی میساخت تا آتش را فرو نشاند مار از پیش شراره آتش دمید از بالای بام آواز آدمی شنید سر از سوراخ که جانب بام داشت بیرون کرد سر برآوردن همان بود و سنگ بر سر خوردن همان این داستان را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار دانست و از وحسابی برنگرفت عاقبت سرش بسنگ کینه کوفته شد ملک گفت که سیرت بومان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت نه اندیشه راست داشتند نه رای درست مگر آن یک تن که رای او برکشتن من درست بود از صاحب خود نصیحت باز نگرفت

باب هشتم در زیان بیخبری و نگاه داشتن مقصود

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت اکنون باز نمای که چون مقصود بدست آید چگونه درنگاهداشت آن باید کوشید برهمن فرمود که درنگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رسانیدن است و بی حوصلها مقصود در کنار دیده از خود رفته مراد از دست میدهند چنانکه سنگ پشت را بمشقت دوستی مهربان بوزنه بدست آمد از نادانی او همچنان بزرگی را از دست داد رای پرسید که چگونه

حکایت گفت که در یکی از جزیره های دریای اخضر بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند کاردانا نام فرمانده آنها بود او را پیری دریافت نور چشم و توانائی بدن کمتر شد ملازمان درگاه یکی از خویشان او را به فرماندهی مقرر ساختند و آن پیر ناتوان را از میان بیرون آوردند بیچاره این عار بر خود نه پسندیده چاره کار در سفر و غربت دید تا آنکه بهمراهی توفیق الهی خود در کنار جزیره که پر میوه بود رسانید و بمیوه های تر و خشک آن بیابان قناعت کرده ریاضت پیشه گرفت روزی بر درخت انجیری برآمده انجیر میچید ناگاه یک انجیر از چنگ او رها شده

در آب

در آب فتاد آواز او بگوش بوزنه رسید شوقی در دل او پیدا شد هر ساعت دیگری در آب افگندی و با آواز آن شاد شدی قضا را سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود به میل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای من می اندازد اندیشید که بی آشنائی این کند اگر با او آشنا شوم چه بجا آرد پس آواز برکشاد و نیازمندی بجا آورد بوزنه نیز بتازه روئی پیش آمد سنگ پشت گفت که من آرزوی دوستی تو میکنم سزاوارم یا نه بوزنه گفت دانشوران دوربین گفته اند که باسه گروه آشنا شدن پسندیده تر است اول خردمندانی که در رضای الهی باشند دوم مردانی که خطای دوستان را بپوشند و نصیحت دریغ ندارند سوم جمعی که بیغرض و بی طمع باشند و باسه طائفه آشنائی نمی باید چه جای دوستی اول گروهی که گرفتار هوا و هوس باشند و پابند شهوت دوم دروغگویان و مفتریان که سخن غیر واقع دیگران تو رسانند و سخن دروغ تو بدشمنان سوم ابلهان که نیک از بد نتوانند امتیاز کرد و گفته اند که دشمن دانا به از دوست نادان و دوستی که از دولت دانش بی بهره است مددگاری او عین زیانکاری باشد چنانکه حاکم کشمیر را سنگ پشت گفت که چگونه

حکایت کاردانا گفت که در ولایت کشمیر فرماندهی بزرگ بوزنه را نواخته بود و بوزنه از روی اخلاص شبها کناره چون قطره آب در دست گرفته بر بالین رای کشمیر ایستاده تا صبح لوازم پاسبانی بجا آوردی قضا را دزدی زیرک زود در دست بکشمیر آمد شبی از همجنسان پرسید که مارا بکدام محله باید رفت دزدی نادان جواب داد که در طویله رئیس شهر درازگوشی فربه و دونده حواله دو غلام است اول آنرا بدزدیم و در عطر سوی شهر کان شیشه گری است آنرا بشگافیم شیشه های خوشرنگ صاف را بیرون آورده بر آن خر بار کرده بآرامگاه خود

رویم دزد و دانا از سخن او حیران بود ناگاه عسسی پیدا شد و دزد عاقل خود را در پناه دیوار
افگند و دزد نادان گرفتار شد عسس پرسید که کجا میروی و چه کسی جواب داد که من دزدم
میخواستم که خر از گوش رئیس شهر را دزدیده از دکان شیشه گر شیشه بار کرده برم عسس خندید و
گفت که برای خری که چندان استوار نگاه میدارند و جهت شیشه که ده آنرا بدانگی فروشند خود را در
گرداب هلاک افگندی اگر برای خزینه رای میکردی باری صورتی داشت این بگفت و
بزندان فرستاد و دزد زیرک از سخنان دزد ابلهی پندی گرفت و با خود گفت که این مراد دوستی بود
نادان و عسس و دشمنی بود دانا حالا روی بخزانه رای آوردن بهتر نماید پس بزیر محل رای آمده
نقب زدن آغاز کرد اندکی از شب مانده بود که نقب نزدیک خوابگاه رای برآمد رای را
دید بر تخت زرین در خواب شده و بوزنه کتاره گرفته سر بالین شاه استاده است حیران ماند که
بوزنه کجا و پاسبانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه
رای افتادند رای در عین خواب دستی بر سینه زد بوزنه دید که مورچه بر سینه رای میرفتند بوزنه
گفت با وجود شغل من پاسبانی مورچه را چه حد که پا بر سینه ولی نعمت من نهاد از روی قهر کتاره
برآورد که بر سینه رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد بر جست و دست بوزنه با کتاره
برآورده محکم گرفت رای بیدار شد دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن
دانای توام برای دزدیدن مال آمده بودم اگر لحظه در نگاهبانی تو درنگ میکردم
این دوست نادان شبستان ترا از خون تو مالامال می ساخت رای بر حقیقت حال
آگاه شده پس دزد را بنواخت و از نزدیکان خویش ساخت و بوزنه را بزنجیر کشیده بطویله
فرستاد و دزد بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر سر او نهادند و بوزنه بگناه
نادانی در و آتش آویخته بود خلعت حراست از و برکشیدند و این داستان برای آن آوردم که دوستا

باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افگند و از صحبت نادان به فرسنگها بگریزد ای سنگ پشت
اگر آنچنان خردمندی لائق دوستی هستی سنگ پشت گفت ای دریای دانش گوش دل مرا
بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کاردانا گفت
که حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی مینمایند بسه گروه اند بعضی حکم
غذا دارند که بهیچ وجه از ایشان چاره نباشد و بی دیدن روی ایشان شمع صحبت نور نه
بخشد و گروهی همچون دوا اند که گاهی بایشان احتیاج افتد و طائفه چون درد که در هیچ زمانی
بکار نیایند بلکه در لباس دوستی زیانها رسانند سنگ پشت گفت چه کار پیش گیرد تا بهتر شرائط
دوستی بجای آرد و بوزنه گفت هر که بشش صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی نیست
اول هر آنکه بر عیبی واقف شود بدیگران ظاهر نسازد دوم اگر بر هنری حاضر شود یکی را
بده باز نماید سوم اگر احسانی کند فراموش نکند چهارم اگر نفعی باید آنرا بیاد دارد پنجم اگر از تو
خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند هر کس که این صفتها نداشته باشد دوستی
را نشاید سنگ پشت گفت که گمان میبرم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر
بشرف دوستی خود مشرف گردانی از غریب نوازی تو چه دور باشد بوزینه از درخت و سنگ
پشت از آب بپای درخت آمده پیمان دوستی بستند و روز بروز دوستی ایشان بجائی رسید که
بوزنه ملک و حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال از یاد رفت چون
زمانی دراز برین بگذشت که خبر سنگ پشت بجفت او نرسید یکی از همجنسان خود این قصه
پرغصه را در میان آورد و گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه دوستی ورزیده است و صحبت او را
با هیچ برابر نکند جفت سنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت بسر خرمن بردبار او گفت غم
بیهوده خوردن سود ندارد و همان بهتر که چاره بجوئی جفت سنگ پشت را تدبیری بهتر از هلاک لیکن زن

بدست نیفتاد و با خسارت خواهرخوانده خود را بیمار ساخت و سنگ پشت را از بیماری خود خبر داد
سنگ پشت اندوهناک شده از بوزنه دستوری خواست چون بوطن خود رسید جفت خود را به بستر
ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن نه قوت خاستن آنچه پرسید جواب نشنید از خواهرخوانده او پرسید که چرا
لب بسخن نمیگشاید و حال خود نمی گوید او گفت بیماری که از دارو نا امید باشد چگونه رخصت
سخن یابد سنگ پشت ناله و زاری آغاز کرد و گفت آنچه در دست که دارو شود درین دریا
نمیتوان یافت بیمار دار جواب داد که این دردی ست که هیچ دارو جز دل بوزنه علاج پذیر
نیست پس سنگ پشت اندوهگین شد و جز کشتن بوزنه که یار او بود چاره ندانست عقل نصیحت
میکرد که قصد دوست نمودن از مردمی نیست طمع در دل خدنگ می انداخت که جانب زن که
آبادانی خانه است فرو گذاشتن و جانب آشنائی که نه جنسیت دارد و نه خویشی نگاهداشتن از
دانش دور است از آنجا که رفتار روزگار ناسازگار است که عقل زبون و طمع غالب میباشد
نفس خیره سر سنگ پشت را بران داشت که مکری اندیشید و قصد یار خود نماید خاطر آورد که او
را بخانه آورد پس بار دیگر نزدیک بوزنه آمد بوزنه از دیدن یار خود خوشحال شد و چگونگی فرزندان
پرسیدن گرفت سنگ پشت جواب داد هرگاه تنهائی تو بخاطر رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی
پس جفت از آنکه از حال فرزندان و خویشان خبر گیرم بملازمت تو باز آمدم بخانه من قدم رنجه
فرمائی که مهمانی تو کنم بوزنه گفت که چون در میان من و تو دوستی است احتیاج بمهمانی نیست
بدترین یاران و برادران آنست که برای او تکلفی باید کرد هرچه فرمائی بجا آرم اما از آب
گذشتن مرا مشکل ست درین چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت من ترا بر پشت خود گرفته
دریا بگذرانم پس سنگ پشت ویرا برداشته روی بخانه نهاد چون بمیانه دریا رسید اندیشید که بخاطر زن
با دوست خرد مند بیوفائی نمودن نه روش دانایان ست بوزنه از حال او تردد

دانسته پرسید که مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده که آهسته میروی سنگ پشت گفت نه بلکه من
آنست که شکل تو بزرگی اول بار است که بخانه من می آید و جفت من بیمار است مبادا در
لوازم مهمانداری نقصانی رود بوزنه گفت جائیکه یگانگی ست اینها چه گنجایش دارد سنگ پشت
قدمی چند پیش رفت و باز ایستاده با خود گفت حیف باشد که قصد جان دوستی باید نمود که از
بیوفائی نکوهیده تر خصلتی نیست آنگاه از رنگ روی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شد
در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت
پس سنگ پشت را آواز داد که سبب چیست که هر ساعت برنگ دیگری برآئی و در اندیشه
میشوی گفت ای برادر معذور دار که بیماری زن مرا پریشان میدارد بوزنه گفت دانشوران
گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیمار دیدن هیچ اندیشه دوا کرده و از طبیبان چاره
جسته سنگ پشت گفت که طبیبان دریا علاج آنرا بداروئی باز بسته اند که دست ما بآن نمیرسد
بوزنه گفت کدام دارو ست که یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید که مرا از آن خبر باشد سنگ پشت
از ساده دلی جواب داد که آن دارو دل بوزنه است بوزنه این سخن شنیده دل از دست داد و
نزدیک بود که از بیم هلاک شود آخر بدستیاری عقل خود را برجای داشته سنگ پشت را گفت ای
برادر غم مخور که علاج آن زن پارسا بدست من آسان ست و مرا از درون سینه دل بیرون آوردن
و باز بجای او نهادن سهل تر و اگر بخوردن دل ما احتیاج شود هم باکی نیست که ما بیدل
توانیم زندگانی کرد اگر این قصه با من در خانه میگفتی با خود می آوردم که هم زن ترا صحت
میشد و هم من از دست دل خلاص میشدم که از دل بسیار تنگم سنگ پشت گفت دل او کجاست
که با خود نه آوردی جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزنگان را رسم است که چون بدیدن دوستی
روند خواهند که همه روز بر ایشان بشادی بگذرد دل خود را با خود نبرند که آن سر چشمه اندوه است

بسیار زشت باشد که خبر بیماری و درد ای جفت تو بشنوم و دل با خود بجزم و در آنچه بمن زیانی رسد و بدوستان نفع باشد نیز هم اگر باز گردی نیکوتر باشد هم مراد تو بر آید و هم من از سبد نامی خلاص شوم سنگ پشت در زمان باز گشت و با امیدی تمام بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه سبکتر بر درخت دوید شکر الهی بجا آورد سنگ پشت زمانی انتظار کشیده آواز داد ای یار عزیز درنگ پیش کار از دست میرود بوزنه بخندید و گفت که من از روی تو حرف بیوفائی خوانده ام و از چشمهای تو نقش فریب دیده ام سنگ پشت فریاد بر کشید که آنچه گمان است که من میبری حاشا که خلاف رضای تو بخاطر من گذرد بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی بگذر و گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن

حکایت بوزنه گفت که شیری به بیماری گرفتار شده با تپ دائمی برنج خارش از شکار وا مانده گشت روباهی از راتبه خواران خوان احسان او بود پیش آمده آئین پرسش بجا آورد و دیگر جانوران بیشه از گرسنگی شکایت پیش شیر آوردند شیر گفت ای روباه مرا هم غم لشکر بسیار است اما چه کنم که ازین خارش روز بروز بیگاه هم موی بر بدن نمانده طبیبان روزگار این علاج بخوردن دل و گوش خر قرار داده اند و من درین اندیشه که این مراد چگونه دست دهد روباه گفت ای ملک بخاطر گذشته که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست و گازری هر روز از آنجا بجا شستن می آید خری که رخت کش او ست همه روز گرد اگرد چشمه میچرد شاید او را بفریب برین بیشه توانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون گوش و دل خر را بخورد باقی آنرا برود آن صدقه کند شیر اقرار کرد و روباه با امید داری تمام روی بسر چشمه نهاد و از دور خر را بدید دعا و ثنا بجا آورد و از رنج او پرسید خر چون مهربانی روباه دید درد خود را در میان آورد و گفت این گازر مرا پیوسته کار فرماید و به تیمار من کوشش نماید روباه گفت اگر

اگر راضی شوی من بمرغزاری برم که علف بسیار و آب خوشگوار دارد پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده بدانجا برده ام امروز به فراغت تمام بچرا مشغول است القصه روباه بافسون و افسانه خر خام طمع را نزدیک شیر آورد شیر قصد وی کرد و زخمی انداخت بسبب ناتوانی کارگر نیامد روباه از ناتوانی شیر زبان بملامت برکشاد که بایستی که باهستگی راه پیش میگرفتی شیر را این سخن گران آمده گفت گدای بی سر و پا را چه یارا که با شاه جهان سخن کند ازین ل بگذر و چاره ساز تا خر باز آید روباه باز نزد خر آمد خر روی ازو بگردانید که آن صدمتی چه بود و در دام شیر افگندن چه سود روباه گفت ای ساده دل اگر آن شیر میبود از چنگال او خلاص نمی شدی آن طلسمی است که حکمای پیشین نهاده اند تا جانوران این دشت آسوده حال باشند و بیگانها آنرا دیده بگرد این مرغزار نگردند ما هر کس را که دوست داریم حقیقت این طلسم در میان آریم تا ازین صورت بی ترس در نزهتگاه زندگانی بکامرانی گذرانند آخر به فسون سخن پردازی خر مسکین را باز به بیشه شیر آورد و خود پیش شیر آمده مژده بگوش شیر رسانید و قرار داد که هر چند خر بگردد دیگر دو شیر بعد التفات نماید تا وقتیکه قابو یابد شیر به نصیحت روباه چون طلسم بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت این طلسم را نیک ببین خر آهسته نزدیک شد نشان بجان نیافت گستاخ وار بخاطر جمع بچرا مشغول شد چندان بخورد که امتلا شده و علف زار تحت شیر او را غافل یافته بجست و شکمش بدرید پس بروباه گفت تو با خبر باش تا من بسر چشمه رسیده غسلی کنم شیر روی بسر چشمه نهاد روباه فرصت را غنیمت دانسته دل و گوش خر را که بهترین اعضای اوست بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد از دل و گوش خر نشانی نیافت روباه را گفت این دو عضو که داروی من است چه شد روباه گفت ای ملک این خر دل و گوش نداشت جهت آنکه اگر دل داشتی کجای خر دی به سخنان من

فریفته نشدی واگر اورا گوش بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود افسانهٔ مرا نشنیدی
و دروغ از راست جدا کردی ای سنگ پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی
که من بیدل و گوش نیستم سنگ پشت خجلت زده ناامید برگشت و می گفت بیت

لائق است ار نبایدم در خون نشست	تا چه یاری چنین دادم ز دست

باب هشتم در زیان شتاب زدگی

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت که شتاب زدگی در کارها چون است بعضی میگویند که در بهم رسانیدن مقصود تیزی باید کرد برهمن گفت آنکه شتابی را نیک دانسته اند از کم خردی ست قصهٔ زاهد که بفکرهای در میان شکی نهاد نیکو پند دهنده ایست رای پرسید که چگونه

حکایت برهمن گفت که زاهدی پس از تجرد بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود بدانائی مشورت کرد دانا گفت نیکو اندیشیدهٔ زن کردن چندین فائده دارد اول اسپ بدلگام شهوت را رام میکند دوم فیض که از پدران گذشته بتو رسید از تو بر نیفتد سوم زن نیک سرمایه سرانجام خانه است اما کوشش نمائی که زن نیکو بدست آید زاهد پرسید که چگونه زن توان گرد گفت پارسا بدست آر تا مونس و غمگسار تو باشد و از سه قسم زن پرهیز نمائی اول زنی که پیش از تو شوهری داشته دوم زنی که بدستگاه خویش بر تو منت نهد سوم زنی که چون ترا بیند خود را بجور روا نماید زاهد گفت ای یار باز نمائی که چند ساله زن کنم او جواب داد که زن جوان و نورسیده بخواه که صحبت با زن پیر بیماری و ناتوانی آرد خردمندان گفته اند زنان از چهارده سالگی تا بیست جای امید اند و از بیست تا سی آرام دل طلبگار اند و از سی تا چهل خداوند مال و فرزندان و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در کار فریب و سالوس و از پنجاه که گذشت بلای سیاه اند زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چگوئی

گفت حسن و جمال زنان پارسائی و خوشخوئی ست با اینهمه اگر خوبروی باشد ازین چه بهتر و زن خوبرو اگر سیرت پسندیده نداشته باشد بلای جان ست و زن نیکوخصلت هرچند زشت صورت باشد بزرگ نعمتی است القصه زاهد را از بندگان زنی به صورت و سیرت پسندیده بدست آمد تا آنکه زن زاهد باردار شد روزی زاهد بزن گفت زود باشد که پسر خوبروی و خوشخوی پدید آید تا من او را نام نیکو کنم و رضاجوئی خدا بیاموزم پس او را بخانوادهٔ بزرگ نسبت کنم و از و فرزندان و نبیره ها پیدا آیند و نام نیکوی من پاینده ماند زن گفت ای زاهد چون پایان این کار پیدا نیست چرا چون نادان خیال پرست حرف میگوئی تو بآن پارسا می نمائی که بیهوده شهد و روغن بریخت زاهد پرسید که چگونه

حکایت زن گفت که مردی پارسا در همسائگی بازرگانی خانه داشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و هر روز اندکی از آن بپارسا فرستادی پارسا چیزی از آن خرچ کردی و باقی در سبو نهادی روزی سبو پر یافت اندیشید که اگر ده من باشد به ده درهم دو پنج گوسفند بخرم تا هر یک به شش ماه دو بچه آرد و از نتائج ایشان رمه ها پیدا آید و از بهای آنها زنی بکنم تا پسری زاید و تربیت او کنم و اگر بی ادبی نماید بهمین عصا که در دست دارم ادبش کنم چنان در خیال فرو رفته که پسر را بی ادب در حضور دانسته عصا بر سبو زد چون سبو درهم شکست شهد و روغن بریخت مصرع آنجمله خیالها بیکبار گریخت این داستان بهر آن آوردم که چنین اندیشهای نادرست ننماید کرد القصه زاهد را پسری نیکو رو پدید آمد شکرها بجا آورد و نذرها کرد و شب و روز گرد گهوارهٔ او بوده در تربیت میکوشید روزی مادر او به حمام رفت و پسر را به پدر سپرد زمانی نگذشته بود که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود چون چاره نبود پسر را براسوئی که همواره خانه بامید او گذاشتندی سپرده رفت و ماری بگهواره آمد راسو چون دید

نخست و حلق او بگرفت چندانکه بکشت چون زاهد باز آمد راسو خون آلوده به پیشوائی زاهد دوید
زاهد پنداشت که پسرش را کشته است بی آنکه تحری نماید عصا بر راسو آن چنان زد که در حال
جان سپرد و چون پسر را در گهواره بسلامت یافت و ماری بزرگ افتاده دید فریاد کنان بگفت
که آنچه بجز دی بود که من کردم زن آمد و گفت که عاقبت شتاب زدگی پشیمانی باشد چنانکه
پادشاهی باز خود را به بیگناهی او کشت و در غم بماند زاهد پرسید که چگونه

حکایت زن گفت که پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی روزی آن باز را
گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش بخاست ملک در پی وی تاخت و آهو را دریافت
درین تاختن از ملازمان هیچ کدام بشاه نرسید شاه تشنه شد تا بدامن کوه رسید دید که از بالای کوه
آب میچکد جام از ترکش برآورده گذاشت تا آب دران فراهم آمد خواست که در کشد آن
باز پر بزد و آب ریخته شد شاه ازین معنی کوفته خاطر گردید بار دیگر جام را پس از زمانے
دراز پر کرد چون خواست که بلب رساند باز همان بار جنبش کرد و آب بریخت شاه بی آنکه
اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت درین میان رکابدار شاه رسید باز را کشته و
شاه را تشنه یافت مطهرهٔ از فتراک برکشاد و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا
بدین آب زلال که از کوه میچکد رغبت بسیار است تو بالای کوه برآی و از سرچشمه جام پر کرده
فرود آر دیگر طاقت نمانده که قطره قطره فراهم آید رکابدار چون بسرچشمه رسید دید که اژدهای
بر لب چشمه مرده است و لعاب زهرآلوده باب چشمه آمیزش یافته قطره قطره از کوه میچکد
رکابدار سراسیمه از کوه فرود آمد و صورت حال بعرض رسانید و جام سرد از مطهره بشاه داد شاه
اشکبار دید و رکابدار را از سرگذشت باز آگاه ساخت و او بر شتاب زدگی نکوهش نمود

باب نهم در دور اندیشی و آزادی از دشمنان

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که اکنون باز نمای که هرگه بدام دشمنان گرفتار گردد
چگونه زیست نماید برهمن گفت اگر بحیلهٔ دوست گرفتن یکی از دشمنان خلاصی خود داند
فرو گذاشت نماید مگر اعتماد فراوان روا ندارد چنانکه موش گربه را رای پرسید که چگونه

حکایت برهمن گفت که در زیر درختی در سوراخ موشی بود تیز ذهن زود فهم و در نزدیکی
آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی صیاد اندکی از گوشت بر روی دام بسته باز کشید
گربهٔ حریص را بوی گوشت گرفتار دام ساخت و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ
برآمد ناگاه چشمش بر گربه افتاد نزدیک بود که هوش از سر رود چون نیک نگریست او را
بستهٔ دام صیاد یافت شکر بجا آورد و بیک جانب راسوی را دید که در کمین وی نشسته است
روی بر درخت آورد زاغی دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد بخود اندیشید که هرآینه تدبیر
درست تر ازین نیست که نزد گربه روم آنچنان که مرا با او احتیاج است او نیز بمدد من محتاج
امید که از برکت صلح هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت پرسید که چه حال
داری گفت چه میپرسی که تنگی دام بسته بند شقت موش گفت اندوه مدار که سخنی دلپذیر دارم گربه
آرزوی شنیدن کرد موش گفت بدانکه همیشه من به غم تو شاد بوده ام امروز در بلا شریک تو ام
خلاص خود را تدبیری اندیشیده ام که خلاص تو نیز دران است بنگر راسو پس من در کمین
نشسته و زاغ بالای درخت انتظار من میبرد هرآئینه ازین دو دشمن جانی خلاص می یابم
باندک زمانی بندهای ترا ببرم گربه در فکر شد چپ و راست باین سخن نگریست موش
فریاد برکشید که ای دانا وقت میگذرد تو هم بحیات من خوش باش که رستگاری هر یک از ما
بنجات دیگری فرو بسته است چنانکه بکوشش کشتیبان کشتی بکناره رسد و کشتیبان کشتی بکنار کند
پس گربه دل بصلح نهاد و پرسید که مرا چه باید کرد موش گفت چون نزد تو آیم باید که تعظیم

بجا آوری شغل دوستان تا دشمنان بی بهره باز گردند پس بند از پای تو بردارم گربه قبول نمود موش نزدیک گربه شد و گربه دلجوئی نمود و نوازشها بجا آورد راسو و زاغ ازینحال دیده از شکار موش باز گشتند موش شادیها نمود در دشمنی قدیمی گربه بخاطر آورده با آن گرمی بندها نمی برید گربه از آنجا که دوربین بود ترسید که موش بندها نابریده سر خود گیرد زبان دوستی برگشود و گفت در وفای عهد کاهلی منمائی هر که پیمان شکن باشد بدو آن رسد که بزن دهقان رسیده موش پرسید چگونه حکایت گربه گفت که در دیهی دهقان بود که از حوادث روزگار تهیدست و بینوا شده و زن دهقان که در حسن و خوبی یگانه بود از بینوائی زبان طعن میکشود که تا کی بگوشه کاشانه نشینی همان بهتر که تگ و پوی نمائی دهقان گفت عمری درین دیار بهتری گذرانیدم الحال تنگدستی مرا دوری بخود قرار دادن نمیتوانم اگر ازین دیار بر آیم در رنج مزدوری کشیده شود باری عاری ندارم زن بهمراهی شوهر سفر اختیار کرد روزی لب سایه درختی سخن با یکدیگر میگفتند دهقان گفت ای یار گرامی از وطن خود بر آمده ایم و بجای میرسیم که کسی ما را نشناسد و ما را با کسی آشنائی نباشد و شاید که مردم آنجا در حسن تو دل از دست داده ترا از من جدا سازند و تو نیز بغرور جوانی خود و بینوائی من جدائی اختیار کنی زن جواب داد که اینچه سخن است که بخاطر میگذرانی دوستی تو بجان آمیخته است اگر خواهی از سر تو پیمان بندم پس از سر نو سوگند پیمان بستند دهقان خوشوقت در خواب شد و یکی از ملوک برسم شکار از چشم جدا مانده بر ایشان گذر کرد زن از دیدن آن جوان دل از دست داد و جوان نیز بدام حسن زن گرفتار شد پرسید که چه کسی و چون افتاده زن آهی سرد بر کشید و گفت که بدین پیر کهن روزگار بسختی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت کی روا باشد که تو بدین روی دل از درد بینوائی اختیار کنی بیا تا من ترا ملکه این ولایت گردانم زن از آنجا که بیوفائی در نهاد ایشان ست عهدی که بسته بود همان آن فراموش کرده جست

و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست در کمر او زد درهمین حال دهقان بیدار شد و دود آه از نهادش بر آمد و گفت ای بیوفا اینچه نقشی ست که بر انگیخته مگر از سزای نمیترسی که روزگار در کنار تو نهد زن گفت از خوبرویان وفا نباید و ملک زاده اسپ تیز رفتار را بتاخت تا به یک چشم زدن از دیده دهقان غائب شد بیچاره با دل بریان و چشم گریان از پی رسید و دید ملک زاده و زن چون پاره راه رفته بودند بر لب چشمه بدیدار یکدیگر کامیاب بودند درین میان زن بهانه به طهارت برخاست و شیر شرزه او را در ربود جوان خود را به پشت نگاه را افگنده راه بیابان گرفت درینوقت پیر دهقان افتان و خیزان خود را بآن بیشه رسانید دید که شیر شکم او را دریده آنچه خوردنی بود خورده رفته بود دانست که شومی بیوفائی در وی کار کرد فائده این داستان آنست که هر که سر رشته وفا از دست گذارد بند بلا بر پای دل نهاده باشد موش گفت میدانم که پیمان شکنی به بزرگان نسبت ندارد لیکن دوستان دو قسم اند یکی آنکه بغرض رشته دوستی استوار ساخته باشند دوم آنکه بغرض طرح دوستی اندازند گروه اول اعتماد را شاید اما از جماعه دوم خاطر جمع نتوان کرد تو از گروه آن هستی من نیز دور اندیشی بکار برده بند ترا بگشایم و خود هم از زبان تو ایمن باشم خیال من آنست که بندهای ترا ببرم مگر یک بند ترا که استوار ترین بندها باشد بگذارم تا آنکه ترا اضطرابی بهم رسد بدین توانی پرداخت پس آن نیز ببرم گربه دانست که موش نقض عهد از راه نخواهد رفت راضی شد و موش بندها آهسته بریدن گرفت تا آنکه بند استوار را بحال خود گذاشت چون روز شد صیاد پدید آمد و گربه سراسیمه شد موش آن بند استوار را ببرید گربه از بیم جان بالای درخت رفت موش بسوراخ خود خزید صیاد نا امید برگشت پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد گربه را دید میخواست که باز در سوراخ شود گربه آواز برکشید که از من چرا بیشتری شکر دفع بلا نمیای ترا بکدام زبان ادا کنم موش از آنجا که هشیار دل بود گفت همان بهتر که در آشنائی بر بندم و در گوشه تنهائی

باشم گربه گفت هر که دوستی بدست آورد و بآسانی از دست دهد دوستان دیگر ازوی نا امید شوند موش جواب داد هرگاه که دشمنی ذاتی باشد دوستی بغرض چه کار آید و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه

حکایت موش گفت که بر لب چشمه بپای درختی موش خانه گرفته بود و غوکی نیز در آن آب بسر مینمود روزی بر لب آب آمده نغمه سرائی آغاز نهاد موش بران آواز دل خراش از خانه برآمده نشاطی میکرد و سر می جنبانید غوک با او طرح آشنائی افگند روزی موش با غوک گفت تو زیر آب قرار دادی اگر فریاد کنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نرسد چاره آن چیست غوک گفت این کار بر دل دانای تو حواله است موش گفت چنان بخاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر آن برپای تو بندم و سر دیگر برپای خویش محکم کنم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بر در خانه من تشریف آوری مرا معلوم شود آخر برین قرار داد از حال یکدیگر با خبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب کند ناگاه زاغی از هوا فرود آمده موش را برداشت و روی بالا نهاد چون رشته استوار بود غوک نیز از خانه خود آواره شده نگونسار آویخته میرفت مردمان فریاد برکشیدند که زاغ برخلاف عادت غوک را شکار کرده است غوک فریاد کرد که از شومی مصاحبت موش برین بلا گرفتار شدم موش این داستان بر گربه خواند و گفت مرا هرگز با تو اعتماد نباشد

باب دهم در تکیه نا کردن بر چاپلوسی کینه وران

رای دابشلیم از بیدپای برهمن پرسید که با گروه آدمی زاده که به بد دورونی گرفتار اند چگونه زیست باید کرد و اگر یکی از آنها چاپلوسی نماید باور توان کرد یا نه برهمن گفت سواد خوانان صفحه پیشانی بر کردار و گفتار این گروه اعتماد نه نمایند و داستان ملک با چکاوک دستاویز است برین

حکایت برهمن گفت که ملکی بود با مرغی که او را چکاوک گویند بسیار الفت داشت و خود ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک در کوشک شاه بچه نهاده بچه بیرون آورد و در همان روز در خانه شاه نیز فرزندی خجسته روبوجود آمد چندانکه شاهزاده ببازی درآمده و بچه چکاوک نیز بالیده گشت شاهزاده را با او الفتی پیدا شد هر روز چکاوک میوه ها آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگری را به بچه خود خوراندی روزی چکاوک بکاری رفته بود و بچه او در کنار شاهزاده برجست و بسر پنجه خود دست او را ریش گردانید شاهزاده او را بر زمین زد که جان سپرد چون چکاوک باز آمد و بچه خود را کشته دید بر روی ملک زاده برجست و چشم برکند و پرواز کرده بر کنگره کوشک نشست چون خبر بملک رسید خواست بحیله در دام آورده به آزار رساند پس بزیر کوشک آمد و گفت ای مونس روزگار فرود آی چکاوک آواز برکشید که ای ملک گناهگار را ایمن زیستن بهیچ وجهی باشد مگر داستان دانادل و دزدان گوش نکرده ملک پرسید که چگونه بوده است

حکایت چکاوک گفت درویشی بود او را دانادل گفتندی به تگ و پوی رضای الهی سفر نمود دزدان بوی رسیدند بگمان آنکه با او زر و جواهر است قصد کشتن کردند درویش در کار خود فرو مانده بود که ناگاه جوقی کلنگان را گذر برانجا افتاد دانادل آواز برکشید که ای کلنگان بدست ستمگاران کشته میشوم خون مرا ازیشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل جواب دادند که از دانائی جز نامی نداری و گرد هی که بچیز د باشد کشتنی بنماز یاری ندارد آخر آن درویش را کشتند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و پیوسته کوشش مینمودند که کشندگان او پیدا شوند پس از زمانی دراز روز عید مردم به نمازگاه فراهم آمده و کشندگان دانادل نیز حاضر بودند کلنگان از هوا

در آمده بر بالای سر دزدان پرواز میکردند و فریاد نمودند یکی از دزدان با یاران گفت
همانا خون و نادل میطلبید یکی از مردم شهر که نزدیک آنها بود شنیدند تا آنکه این خبر بحاکم رسید
حاکم ایشان را بقصاص رسانید این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که فرمان
خرد آنست که بر فرمودهٔ تو اعتماد نکنم ملک گفت حاشا ترا آزاری نرسانم و بستگی که مرا بتست
بهیچ یکی از فرزندان و خویشان نیست چکاوک گفت مردم در حوادث با پسران چه کرده اند
مگر ملک داستان پیرزن و مستی نشنیده است شاه پرسید که چگونه

حکایت چکاوک گفت که زالی دختری داشت مستی نام ناگاه بیمار شد پیرزن سحرگاه
گفتی که خدایا برین جوان جهان نادیده به بخشای و این پیر فرتوت را در سر کار او کن ناگاه
ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و درون مطبخ بوی شوربا سر در دیگ کرد و چون
خواست که سر بیرون آرد نتوانست و همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد پیرزن را نظر
بدان صورت افتاد بترسید و دانست که فرشته که قبض جان میکند همین است نعره برداشت
که ای ملک الموت من مستی نه ام مرا بگذار و جانش بستان پس همان بهتر که خود را ازین
گرداب بلا در کناره افگنم ملک گفت ای چکاوک قصهٔ من با تو همان قصهٔ پادشاه است
و سازندهٔ نادرهٔ پرواز چکاوک پرسید که چگونه ـ

حکایت ملک گفت پادشاهی گوینده داشت خوش آواز پیوسته به نغمهای دلاویز او دل
خوش بودی و این گوینده غلامی قابل را سازندگی تربیت میکرد بحدیکه از استاد خود
گذشت شاه از حال غلام آگاه شد از نزدیکان خود ساخت استاد را حسد رنجانیدن
گرفت فرصت یافته غلام نادرهٔ پرواز را بکشت خبر بپادشاه رسید او را طلب نمود تا بسیاست
رساند چون به حضور آوردند سلطان عتاب آغاز کرد و گفت چه چیز ترا برین داشت

که غلام را بکشتی بهمین زمان بفرمایم تا ترا بجای شربت که غلام را چشانیده جواب داد که شاها
من بد کردم که نیمه نشاط را نیم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط خود را ضائع کرده باشد
پادشاه را این سخن خوش آمد و از کشتن او درگذشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی
که پارهٔ از خوشدلی من بواسطهٔ چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق مینوازی تمام
خوشدلی و شادکامی من رفت میشود پس حال چگونه خواهد شد چکاوک گفت من را بجملهٔ ستم کم
طبیب رهنمای آزار قولنج را بگفت که داروی چشم ترا فائده مندتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه

حکایت چکاوک گفت که مردی نزد طبیب آمد از درد شکم بیقرار شده بر زمین
می غلطید و دوا می طلبید طبیب از همراهیان پرسید که امروز چه خورده است گفتند پارهٔ نان سوخته
طبیب فرمود داروی که چشم را روشنائی بیفزاید بیارید تا در چشم این دردمند دارد گفت آن مرد
فریاد برکشید که ای طبیب این چه جای بازیست من از درد شکم می نالم و تو داروی چشم می طلبی طبیب
گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد و دیگر نان سوخته نخوری
ملک خیال نکند که من از آنجمله ام که سوخته از ساخته نشناسم ملک گفت میان دوستان
ازین نوع بسیار واقع میشود هر که بزیور خرد آراسته است خشم را بحلم باز بیند و تا
عفو ممکن باشد انتقام نماید چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد
ای ملک مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است گفت که چگونه

حکایت چکاوک گفت که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان در مقام فتنه و فساد شده بود
ملک اندری مهربانی نصیحتی چند نوشته فرستاد او نصیحتها را نشنیده به پادشاه پیغام فرستاد که
من و تو شیشه و سنگ را مانیم خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست ای ملک من نیز حکم شیشه دارم ملک گفت هرچند از در مهربانی

می درآیم و تو همان راه کج پیش گرفته نصیحت دربارهٔ چنین کسی بیفائده است چنانچه

نصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک پرسید که چگونه

حکایت ملک گفت که زاهد گوشه نشینی در صحرائی میگذشت گرگی را دید دهن حرص کشاده همت بران دارد که بیگناهی را بیازارد زاهد زبان نصیحت برکشاد و گفت زنهار گرد گوسفند و مردم نگردی که عاقبت آن شوم است گرگ گفت پند دادن را کوتاه کن که در پس این پشته رمه بیچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود غرض از آوردن این داستان آنست که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خردمند از راه گریز بهم ساینده بجائی میروم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم مدار که داستان عرب و نانوا و این قصهٔ من نیک مانند است ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت عربی صحرانشین به شهر در آمد گرسنه و نان را در دکان نانوا دیده در اضطراب آمده پیش نانوا رفت و گفت چند درم میستانی که مرا سیر بنان کنی نانوا خیال کرد که اگر بسیار گرسنه باشد بیش از ده سیر نان نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان بیرون می آورد عرب بآب تر کرده میخورد تا بها بدینار رسید نانوا را صبر نماند گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این آب میرود میخورم غرض من ازین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن دارم از بیم و هراس باز نیایم و دیگر آمدن صورت نه بندد برین کلمه سخن آخر رساینده از کنگرهٔ کوشک پرواز نمود

باب یازدهم در بخشیدن گناهان که صفت خوشترین پادشاهان است

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت اکنون بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود

کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا بنوازد یا نه برهمن جواب داد که اگر ملک عفو پیشه نباشد کارها معطل ماند و جهان از انتظام افتد و داستانی که باینجا مناسبتی دارد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه

حکایت برهمن گفت که در هند شغالی بود فریشه نام از خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده گوشه گرفته بود یاران و خویشان او را پیشوای خود دانسته پیروی او میکردند در آن نزدیکی بیشه بود کامجوی نام شیری فرمانروائی درندها داشت روزی حضار محفل تحسین فریشه مینمودند تا آنکه ملک را شوق دیدن فریشه پدید آمد کس را بطلب وی فرستاد و او نیز حاضر شد ملک را صحبت او خوش آمد پس از چندروز با وی خلوتی کرده گفت ای فریشه میخواهم که جمیع مهمات را وابستهٔ تدبیر تو سازم فریشه گفت هر که از خردمندان بغرض کار سلطانی پیش گرفت مردم بر وی حسد برند و تهمتها کنند تا آنکه رفته رفته خاطر پادشاه آزرده سازند ای پادشاه نه در طبیعت من مکر سرشته اند نه چاپلوسی همان بهتر که از خدمت خود معاف داری اگر ملک را مشغول عالم اسباب گردانم بمن همان رسد که بدان مگسان که در میان طبق شهد نشسته بودند رسیده بود شیر پرسید که چگونه

حکایت فریشه گفت که یکی از درویشان ببازار میگذشت حلوائی التماس کرده که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از سخنان نصیحت آمیز او بهرهمند شود مرد عارف بنشست حلوائی طبقی از شهد گداخته پیش درویش نهاد مگسان بیکبار بر طاس شهد فرو ریختند حلوائی بادبزنی بجنبانید تا مگسان را دور کند آنها که بر کنارهٔ طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنها که در میان شهد فرو رفته بودند پرهای ایشان بشهد آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت حلوائی سبب خوشوقتی پرسید

درویش گفت ای برادر این طاس را دنیا و این عسل را نعمتها و این مگسان را نعمت خواران
شکم پرور را اختم آنها که بر کنارهٔ طاس نشسته اند باندکی قناعت گزیده اند چون باد بیزان
اجل در رسید آنها که دل خود را آلودهٔ عشق او نساخته اند آسان خلاص شوند و آنها که همگی
همت خود را صرف دنیا نموده اند کار ایشان برسوائی کشد ای ملک این داستان برای آن آوردم
تا بدانی که در دنیا بودن و آزاد زیستن کار شغل تو پادشاهی ست از شغل پاکیان چگونه آزادی
آید لیکن لازم است که مرا در گوشهٔ بگذاری کامجوی گفت ای فرلشیه اندازهٔ خرد تو دانسته ام اگر
خردمندان کارشناس را از کار و بار ملکی و مالی معاف داشته شود هر آئینه تمام از انتظام
افتد فرلشیه گفت ای ملک راست میگوئی لیکن هر که در کار پادشاهی برخیزد همه مردم بدشمنی
برخیزند شیر گفت چون رضای ما را بدست آوردی از دشمنی مردم باک مدار فرلشیه گفت ملک
را باید که با خدا عهد کند که بسخن غرض گویان نجاتر و شیر سوگند خورد و مهمات مالی و ملکی باو سپرد
گروهی اتفاق بر آن نمود که فرلشیه را تهمت آلود خیانت ساخته خاطر شیر را ازو بگردانند پس
فرصت یافته یکی از ایشان داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
و بگوشهٔ خانهٔ فرلشیه نهان کرد صباح که بزرگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند فرلشیه جهت مهمی
رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید چون چاشت شد گرسنگی غلبه کرد هر چند گوشت نهاده را
جست مگر نه یافت شیر در غضب شد دشمنان عرض کردند که گوشت که ملک نهاده بود
فرلشیه نهانی بخانهٔ خود برده است الغرض چون خرد و بزرگ درین تهمت اتفاق نموده بودند
خاطر ملک را بالکلیه ازو بگردانیدند حکم شد که فرلشیه را حاضر سازند آن بیچاره از حیلهٔ حاسدان
بیخبر دلیرانه پیش آمد شیر پرسید آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ
رسانیدم تا بوقت چاشت بنزدیک ملک آرند مطبخی نیز منکر شد شیر گروهی فرستاد تا منزل

فرلشیه را نیک بجویند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشتند فرلشیه حیران ماند و ازان
چه بهتر سید پیش آمد و از جملهٔ وزیران گرگی بود که همواره لاف محبت فرلشیه زدی چون گوشت
از خانهٔ او آوردند پیشتر رفت و گفت ای ملک زود بفرمائی که او را بسیاست رسانند شیر
باندیشه فرو شد سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود گفت با آنکه گناهی چنین بثبوت پیوست
برای چه در کار او اندیشه بسیاری مینماید هر که رضای الٰهی میخواهد بر گناهگار سیاست کند
چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود کامجوی پرسید که چگونه
حکایت سیاه گوش گفت که ملک زادهٔ چین را سفر دریا بخاطر رسید از پدر رخصت گرفته
بهمراهی جمعی انبوه بر کشتی ها سوار شده راه دور و دراز پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم
بغداد او را آئین مهمانداری بجا آورد هنگام رخصت ملک زادهٔ چین کنیزک چینی بحرم وی فرستاد
و خود رخت سفر بسته روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بر کنیزک افتادن همان بود و دل
از دست دادن همان یکبارگی از کار مملکت دست برداشت شبی ملک در خواب دید که مرد خدا
باو میگوید که برخیز و در مهم سازی خلق شو شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد و بداد و دهش
مشغول شد و حکم کرد آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید کنیزک روزی بیتابانه خود را در بارگاه
انداخت ملک را بار دیگر بدیدن جمال او دل از دست رفت و باز از غفلت بیدار شده بخود فرمان
داد که چارهٔ این کار جز این نیست که کنیزک را مسافر راه عدم کرده شود یکی از محرمان درگاه را فرمود
که این کنیزک نافرمانی کرده است او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود گفت شاید
این منظور نظر ملک است همان بهتر است که در کار او اندیشه نمایم و روزی چند نگاه دارم که
مبادا ملک از این کار پشیمان شود و ملک پس از چند روز اندوهگین شد و کار او به پشیمانی کشید حاجب که محرم راز
مزاجدانی نموده حاضر گردانید ملک شادیها نمود و دیگر به او هنگامهٔ صحبت گرم کرد القصه باز

بادشاه بکشتن او حکم کرد و آن محرم مزاج دان در تاخیر انداخت سلطان از بسکه در آبادانی
عالم کوشش داشت و از الفتی که طبیعت او را با آن کنیزک شده بود نمیگذاشت که بکاری
پردازد آخر شاه بخود گفت که خود سرانجام این باید کرد تا آنکه روزی بربام قصر ایستاده در دجله
می نگریست و آن کنیزک در ایستاده بود سلطان او را پیش طلبید تا تماشای کشتی نماید چون
نزدیک رسید ملک دست برزد و در دجله افگند و جان داد و نمود که خود در آب افتاده سیاه
گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست که فرمانروای بغداد بجهت آسایش
گیتی محبوبهٔ خود را که گناه نداشت کشت و در سیاست گناهکار چرا تاخیر میفرمائی شیر آشفت و
نزدیک فرانشه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمائی فرانشه چون بیگناه بود جوابی
درست فرستاد و درشت گوئی فرانشه و خوشآمدهای مکرآمیز دشمنان دیگر تشنگی شیر فراهم آمده شیر را
از آئین خردمندی دور انداخته تا آنکه نکوخدمتی های فرانشه و پیمانهائی که با او بسته بود همه از
خاطر ببرد و فرمود تا فرانشه را به سیاستگاه برده بکشند این خبر بمادر شیر رسانیدند دانست
که درین کار شتابی کرده است پس نخست کس پیش جلاد فرستاد و گفت در کشتن فرانشه دیری
بکنی تا آنکه من شیر را ببینم و سخن کنم و خود نزدیک فیجوی آمد و گفت ای نور چشم کار فرانشه مانند فتنه
تمام باید کرد شیر گفت من به گفتهٔ کسی در حق فرانشه حکم نکرده ام بلکه دزدی او بر من ظاهر شده است
مادر شیر گفت ای بیخطر پادشاهان باید که جز بیقین درست از کسی دگرگون نشود راستی های
فرانشه که در ایام ملازمت ظاهر شده است شاید که بیاد تو باشد گرفتم آنچه به فرانشه تهمت میکنند
راست بوده است این گناه و باعث آن نیست که ملک یکبارگی حکم بکشتن کند ای ملک تو را
تو بزرگ ساختهٔ این گناه را باید بخشید و چگونه از چنین کسی خیانتی پدید آمد فرانشه را روزگاری
دراز شد که گوشت نمیخورد ملک از روی عقل و وقار خود درین کار فکر نماید گمان من غالب است

که دشمنان گوشت را در خانهٔ فرانشه پنهان کرده اند تا او را بتهمت آلوده سازند و از حاسدان
بسیار بوده که بخیال آنکه کسی را آزار رسد بکشتن خود راضی شده است چنانچه آن خواجه
بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر پرسید که چگونه

حکایت مادر شیر گفت که در بغداد مردی حسد پیشه همسایهٔ داشت نیک اندیش بلند همت کریم
مردم او را بزرگ داشتندی مرد حاسد را از بزرگی همسایه دل بسوخت و همواره در پی آزار
او کوشیدی و مکرها اندوختی اما هیچ سود نکردی آخر غلامی خرید و در تربیت او کوشید و بارها در
خلوت گفتی که ترا برای مهمی می پرورم چون زمانی دراز بگذشت و غلام را در حق گزاری
ثابت قدم یافت پرده از روی کار برداشت و فرمود آگاه باش که من از دست این همسایه
بجان آمده ام و هر چند خواستم که با او بلائی پیش آید صورت نه بست و مرا زندگانی تلخ میگذرد
و ترا از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم آنجا بگذاری
تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند سر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جاه او در تلف
آید غلام گفت ای خواجه اگر مراد تو کشتن زاهد است من او را بکشم خواجه گفت این اندیشه
در آن است که شاید تو بر دوست نیابی مرا دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت
بجا آر و مرا خوشنود گردان اینک خط آزادی بتو دادم و بدرهٔ زر که سرمایهٔ زندگانی تو باشد
بتو سپردم غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که بمکروه خرابی دشمن در زیان زندگانی مطلوب
است چون از دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت غلام چندانکه ازین
سخنان در میان آورد فائده نکرد و غلام احمق چون رضای خواجه در آن دید سرش
بر بام خانهٔ همسایه برید و خط آزادی و بدرهٔ زر برداشته روی باصفهان نهاد و روز دیگر
خواجه را بر بام نیک کشته دیدند و او را گرفته در بند کردند تا آنکه یکی از سوداگران

گذر در اصفهان افتاد غلام او را شناخت و بملازمت او آمده از احوال خواجه و همسایه پرسیدن
گرفت سوداگر سرگذشت در میان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند شدن آن نیکمرد
بیان کرد غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد این کار ناپسندیده بفرمان خواجه از من
شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود همه با او گفت و بازرگان
آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته بحاکم بغداد رسانید و آن درویش را از بند غم رهائی
داد غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان تا کجا
همراه اند باید که بدیدهٔ عقل نظر اندازی و از شتاب زدگی در کنار ایستی شیر از سخنان ما در
هوشیار شده فرلشه را بخلوت طلبیده گفت اندک عراضی که درباره تو نمودم بحیثیت مصلحت
بود اکنون اندیشه بخاطر خود راه مده و بر سر کار خود سرگرم باش فرلشه گفت من ازین کلفت
بیرون نتوانم شد مگر وقتیکه حقیقت معامله بواقعی خاطرنشان من شود کامجو گفت بچه طریق پی
این کار باید کرد فرلشه گفت اگر جمعی از ان مردم را که از سخن و زبان آوری در ده اند جدا جدا برسند
و در خوار احوال هر کدام به لطف و قهر پیش آیند از گفتگوی هر یک حال فی الواقع معلوم گردد کامجو
چنانچه قرار یافته بود هر کدام را نوید عفو قوی دل ساخته بمزید لطف پیش آمد بعضی از ایشان
که آنقدر مکر اندوز نبوده اند بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را
باز گفتند شیر در خشم رفت و خواست که تهمت کنندگان را سزای لائق دهد ماد شیر گفت ای
ملک چون این مردم را امان داده باز کشتن در آئین فرمانروائی روا نباشد اما شکر که ترا درین
کار تجربه شد از ان پند بگیر و دیگر باره گوش بسخنان مردم کمتر نمائی کامجوی شکرگزاری بجا آورد
و فرلشه را پیش خود خواند و گفت تیمار کارها که میکردی به آن مشغول باش فرلشه گفت بادشاه
جهان باید که همواره قادر بر خشم خود باشد و بخشندهٔ گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه یمن

که باوجود گناه بزرگ دربان خود را رسوا نکرده کامجوی پرسید که چگونه

حکایت فرلشه گفت که شاه یمن دربان خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته خود آخر
از تنگدستی چاره اندیشید که یا جان دران کار شود یا بمراد خود رسد پس روزی که جشن بزرگ
بود اسپی و خلعتی از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد دربانان گمان بردند که همانا
پادشاه گناه او را بخشیده کسی او را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی در آمد شاه ببزم شادی نشسته
بود با مهمانان صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید خواست که در خشم رود و باز بدیدهٔ
خرد ملاحظه نمود که در چنین خوشدلی در خشم شدن و بزم را غمگین ساختن از آئین بزرگی
نیست دربانان چون در روی شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن او گران نیامده است
بهر کاری دست میبرد تا فرصت یافته طبق زرین زیر قبا پنهان کرده بخانهٔ خود را آورد
شاه این حرکت ناپسندیده را میدید دانست که از تنگدستی این عیب را بر خود روا میدارد
به آخر مجلس طبقچیان مردم بسیار را تهمت گرفتند شاه فرمود که این مردمان را بگذارید
بسال دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را در بزم شاه رسانید چون
نظر شاه بران افتاد او را پیش خود طلبید و آهسته گفت مگر طبق تمام خرج شده است
دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاده گفت ای ملک من این کار دانسته کرده ام که شاید پادشاه
به بیند تا مرا گرفته بسیاست رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرجی از جان سیر
آمده بودم و اگر کام من نهانی ماند روزی چند سرمایهٔ زندگانی بهم رسیده باشد ملک گفت
راست میگوئی بر تو جای مهربانی است پس او را بنواخت و بهمان مرتبه که داشت
بداد و باز عنایت فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که همت پادشاهان بلند میباشد
گناهگار کلان را می بخشند پس کامجوی فرلشه را بنواخت

باب دوازدهم در پاداش کارها

رای دابشلیم از بیدپای حکیم گفت اکنون باز گوئی حال کسی را که برای فائده خود از زیان دیگران پرهیز و بیدپای فرمود که پاداش نیکی و بدی در همین جهان است هر کسی هر تخمی که بکارد بسی بر باید که بر آن بردارد و مناسب این مقام داستان شیر صف شکن و مرد شیر افگن است رای پرسید که چگونه

حکایت بیدپای حکیم گفت که در نواحی حلب بیشه بود و در آن شیری بر سریر فرمانروائی نشسته همواره بخون ناحق ریختن مشغول بودی سیاه گوشی ملازم درگاه بود از عاقبت کار اندیشید و دیده است که ترک ملازمت نماید درین فکر با خود گفتگوی داشت ناگاه در کنار بیشه دید که موشی بکوشش تمام بیخ درختی میبرید درخت بزبان بی زبانی میگفت که ای ستمگار چرا در پی بنیاد انداختن من کوشش مینمائی و موش گوش بزاری او ننهاده بهمان بریدن مشغول بود که ناگاه ماری دهن کشاده از کمین بیرون آمد و بیکدم موش را فرو برد مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده بود خارپشتی در آمد و دم مار را بدندان گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بروی میزد تا آنکه همه تن بنوک خار خارپشت سوراخ سوراخ شد بصد زاری جان بداد چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد و آنقدر که لائق خوردن خود دانست از مار بخورد و باز سر در کشید ناگاه روباهی بدانجا رسید گرسنه خارپشت را که لقمهٔ چرب و لذیذ بود بدان صورت دید و دانست که باوجود آزار خار از وی مقصود دل نتوان یافت پس مکری در کار کرده خارپشت را به پشت افگند و قطره از مثانه خود بر شکم او ریخت خارپشت بخیال آنکه باران است سر از درون بیرون آورد و سر بر آوردن همان بود چنین روباه و سرش را بر کندن همان آنچه خواست از وی بخورد و هنوز روباه از خوردن فارغ نشده بود سگی از گوشه

در آمد و روباه را از هم بدرید و در گوشهٔ بخفت ناگاه پلنگی پدید آمد و سگ را از هم گزراند و هنوز کار تمام نکرده بود که صیادی رسید و تفنگ دل دوز بجانب پلنگ انداخت چنانکه به پهلوی راستش آمد و از طرف چپ بیرون رفت و صیاد به سبکدستی پوست از تنش برکشید و در همین زمان سواری در رسید خواست که پوست از وی کشیده بگیرد صیاد بجنگ پیش آمد مرد سوار شمشیر آبدار بر صیاد زد جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه آورد و چند گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش بشکست سیاه گوش را بندی تمام شده اندیشه جدائی از خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که سبب رفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که اگر همت پادشاهانه بیجائی کند که هیچ گونه شکستن آن بخاطر نگذارد تسلی من شود و براستی و انجام شیر او را امان داد و قول بسوگندها استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو بآزردن جانوران است نه خود می فهمی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید و ترا از آن باز دارد شیر ازین سخن بر آشفت لیکن چون عهدی تازه بسته بود بضرورت صبر نمود و گفت چون بر تو ستمی نمیرود کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه طاقت دیدن ظلم نیست مروت نمیگذارد که نالهٔ ستم رسیدها بشنوم دوم آنکه مبادا شومی انکار تو برسد و من نیز باتش تو بسوزم شیر گفت تو جهان را ندیدهٔ و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانستهٔ و خوبی پاداش کار نیک از که آموختهٔ سیاه گوش گفت برهنمونی خدا داد این راز دانسته بودم لیکن امروز مکافات و پاداش را بچشم ظاهر هم دیدم پس قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که دیده بود باز نمود شیر از آنجا که غرور در سر داشت نصیحت سیاه گوش را افسانه پنداشت چون سیاه گوش دانست که افسانهٔ من سودی نمیکند آهسته بگوش

بیرون رفت شیر از غصه در پی جستن او روان شد سیاه گوش خود را در بوته خاری پنهان کرد شیر از دور در گذشت دو آهو بره دید که دران صحرا بچرا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرده مادهٔ آهو فریاد برکشید که ای ملک چشم مارا به فراق نور دیده گریان مساز شیر از ظالمی او در گوش نکرده آنها را در ربوده طعمهٔ خود ساخت مادهٔ آهو در غصه میدوید ناگاه بسیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد سیاه گوش سخنان تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی پاداش این به شیر خواهد رسید قضارا شیر دو بچه داشت دران زمان که شیر قصد بچگان آهو کرده بود صیادی بر آشیانهٔ شیر بگذشت و هر دو بچهٔ او بکشت و پوست کشیده با خود برد چون شیر شکار کرده بخانه رسید بچگان خود را بدان گونه افتاده دید خروشی بر آورد که در آن بیشه را دل بر و سوخت در همسایگی شیر شغالی بود گوشه نشین پرهیزگار بغزاری نزدیک شیر آمد و گفت صبر پیش آر و زمانی تعمل باخود دار و گوش هوش بگشا تا سخنی چند از دفتر آلهی فرو خوانم و اندکی از بیوفائی روزگار بی اعتبار بیان کنم شیر بگوش پند شنو سخنان او را شنیده و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شیر از غفلت بر آمده در مقام شنیدن سخن است دلیرتر پیش آمد و گفت ای ملک هر کاری را آخری قرار یافته است و پس هر سودی زیانی آمده شیر گفت ای دانای روزگار هر بلائی که بسر رسد آنرا سببی خواهد بود بگو که این بلا از کجا به بچگان من رسید شغال گفت آن هم از تو بتو رسیده است آنچه صیاد تیرانداز بتو کرده است صد مثل آن تو با دیگران کردهٔ نیک مانند است قصهٔ تو با آن هیزم فروش شیر پرسید که چگونه

حکایت شغال گفت در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان باستم خریدی و به بهای گران بدست توانگران فروختی روزی هیزم درویشی گرفت و نیمه بها را بدان فقیر داد

فقیر نالیدن گرفت صاحبدلی رسید و زبان نصیحت بدان ظالم بگشاد و آن ستمگر چون نشه غفلت در سر داشت روی درهم کشید و بخانهٔ خود رفت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزم افتاد و از انجا بخانه او آمد هر متاعی که داشت پاک بسوخت بامدادان افسوس بر مال خود میکرد و گفت که این آتش از کجا در هیزم من افتاد آن طالب رضای الٰهی که دوش او را نصیحت میکرد گذرش افتاد و گفت ای ستمگار هنوز نمیدانی که آتش از دود دل ستم رسیده است ظالم را این سخن در دل گرفت و از کار نکوهیدهٔ خود درگذشت ای شیر این داستان برای آن آوردم تا دانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در پاداش آنست که با بچگان دیگران کرده شیر گفت ای شغال دانا این را روشن تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند سال است گفت چهل سال گفت درین مدت چه میخوردی گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساختهٔ آیا پدر و مادر خویش نداشته اند که در غم این قضیه جانگداز فریاد و زاری کنند اگر آن روز اندیشهٔ اندوه خاطر آنها نمودهٔ از ریختن خون پرهیز میکردی ترا این روز پیش نمی آمد شیر را سخنان شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را از مستی و همنشینی خوش آمد گویان در تباه کاری گذرانیدم اکنون که بهار جوانی بخزان پیری مبدل شده است رضای الٰهی بدست آورم پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاده و بمیوه ها قناعت کرد چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر همواره چنین نماید آن بیشه بزودی از میوه خالی شود آنچه روزی یکساله جانوران است بده روز خورده میشود بار دیگر پیش آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که بمیوهٔ خشک و تر قناعت کرده شغال گفت که این چنین است که ملک میفرماید بلکه زیان خلق حالا بیشتر است شیر گفت بچه سبب شغال گفت که اگر میوهٔ این بیشه تو میخوری در ده روز تمام شود جانورانیکه خوراک یکساله

آنها است اگر از گرسنگی هلاک شوند وبال این بر گردن تو ماند زود مکافات آن بتو رسد و من
میترسم که حال تو همچون حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را بزور گرفت شیر گفت که چگونه

حکایت گفت که وقتی بوزنه در بیشه قرار گرفت و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید
که جانداران را از روزی چاره نیست و درین بیشه جز انجیر یافته نمیشود اگر تمام انجیرها خورده شود
در زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازین نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه
ضرور باشد هر روز از آن بخورم و باقی را خشک ساخته بگوشه نهم تا هم تابستان به فراغت
گذرد و هم در زمستان رفاهیت باشد همچنین چند درخت را باز پرداخت و اندکی ازان میخورد
و باقی ذخیره میساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بود و پارهٔ ازان میخورد و پارهٔ
را نگاه میداشت که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میچید چون چشم بوزنه بر
خوک افتاد دلش به پیچید و با خود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دیده آداب
بجا آورد و گفت که مهمان توام بوزنه نیز جواب مهربانه از روی نفاق باز داد و گفت رسیدن
تو بکلبهٔ این نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدنم اخبار ستی میرفت چندین شرمندگی نبایستی
کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان نگنجد از راه میرسم هرچه داری
بیار بوزنه ناچار درخت بیفشاند و خوک بیکدم تمام بخورد تا بر درخت و زمین هیچ نماند روی
به بوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار گرسنه ام درختی دیگر بیفشان بوزنه خواهی
نخواهی درختی دیگر بیفشاند و در اندک زمانی از میوهٔ آن درخت نیز اثری نماند خوک
بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار که آنچه ایثار
تو کردم یکماهه روزی من بود مرا دیگر قوت ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه

مدتی در تصرف تو بوده است حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن مناسب
شان تو نیست که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد پس در درخت
برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاده
و جان بداد این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور میخوری و چون این
گروه بمیرند وبال بتو رسد این چه درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی
چون شیر این سخنها بشنید از خوردن میوهٔ تر پرهیز نموده و به آب و گیاهی قناعت کرده
بگرد آوری رضای الهی مشغول شد

باب سیزدهم در ضرر افزون طلبیدن

رای دابشلیم از بیدپای برهمن گفت اکنون باز گوی هر که قدم از پایهٔ خود بیرون نهد و از اندازه
خود زیاده سری نماید حالش چونست برهمن گفت ای ملک داستان آن فقیر گوشه نشین
و مهمان هوس پیشه مناسب این مقام است رای پرسید که چگونه

حکایت گفت گوشه نشینی را مسافری مهمان شد آن گوشه نشین پرسید از کجا آمدی و بکجا میروی
مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشهٔ من نان پختن بود با دهقانی دوستی داشتم
روزی مرا به مهمانی برد و پرسید که روزگار تو چون میگذرد و مایهٔ چند داری و فائده تو
چیست گفتم مایهٔ دوکان من بیست خروار غله است و سودی که میکنم همان قدر است که بخورش
اهل و عیال وفا کند دهقان گفت من پنداشته بودم که به پیشهٔ ترا سود بسیار است خود
غلطه بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایهٔ سود آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک
و سود ده چند است من در حیرت افتادم دهقان گفت عجب مدار که یکدانه خشخاش که
خردترین دانه هاست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست نیزه میشود و بر هر نیزه

قبه باشد که شمار و انتهای آنرا کس نداند ازینجا باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است
چون این سخن از دهقان شنیدم سودای سود در سرم افتاد دکان در بستم و به سرانجام زراعت
مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود بس خردمند چون شنید مرا طلبید گفت پیشه خود
بگذار و طلب افزونی مکن ورنه بتو آن رسد که بدان کلنگ رسید پرسیدم که چگونه

حکایت گفت گاذری کلنگی را دیدی که بر کنار رود نشسته کرمهای خرد را از میان گل
میگرفت و بدان قناعت نموده به آشیانهٔ خود باز میرفت روزی باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی
را شکار کرده پاره بخورد و رفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ خرد
جانوران بزرگ را شکار میکند و من با چنین صورت کلان به مختصری قناعت کرده ام
هرآئینه از پستی همت باشد پس ترک شکار کرمان کرده منتظر شکار کبوتر و تیهو بایستاد و گاذر
از دور تماشای حال میکرد ناگاه کبوتری پدید آمد کلنگ پرید قصد کبوتر کرد کبوتر پرواز
نموده از پیش او در گذشت کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش
در گل بماند هر چند کوشش میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو میشد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد
گاذر بیامد و او را گرفته وی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمده پرسید که این چیست
و چون بدست افتاد گاذر گفت که این کلنگی است که میخواست کار باشه کند خود را نیز
بباد داد غرض آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس را کار خود نباید گذاشت
چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت گو را گوش نکردم اندک سرمایه که بود در اسباب
زراعت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم درین حال زندگانی بر عیال من تنگ آمد
در دکان نان بری روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا مدتی انتظار
باید کشید با خود گفته سهو کردم که سخن آن پیر دانا را گوش نکردم و اکنون روز بروز در مانده ام

صلاح

صلاح در آن است که قرض کنم و باز بر سر کار خود روم پس به یکی از خواجگان شهر روآوردم
و چیزی وام گرفته بار دیگر سرانجام دکان نمودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن گذاشته خود
گاه به صحرا رفتمی و خبر زراعت گرفتمی و گاهی به بازار آمدمی چون دو سه ماه بگذشت آن خدمتگار
خیانتها کرد تا مادر دکان از سود و مایه چیزی نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسیده و ده یک
آنچه خرج شده بود و اصل نشده و کار من به بی سامانی و پریشانی کشید سرگذشت را بان نصیحتگو
گفتم آن پیر بخندید و گفت ابتدا است حال تو بحال آن مرد دو مویه که ریش او بکار زنان کرد من پرسیدم که چگونه

حکایت گفت شخصی دو زن داشت یکی پیر و دیگر جوان و شبانروزی در خانهٔ یکی
بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زنان نهادی و بخواب رفتی روزی
بخانهٔ پیرزن در آمد بحکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پیر گفت هیچ بازان نیست که در روی
این مرد موئی چند سیاه است بر کنم پس او تمام سفید نماید و زن جوان را بدو میلی نماند چون مرد
بی میلی از وی دریابد او نیز از صحبت او خود کناره کشد و همواره بمن پردازد پس آنقدر که
توانست موی سیاه از ریش او بر کند روز دیگر آن مرد بخانهٔ زن جوان شد و سر در کنار او
نهاده بخواب رفت زن جوان را بخاطر آمد که موهای سفید را از ریش بر چینم و همان اندیشه
که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس او نیز آن مقدار که توانست از موهای سفید
بر کند چون برین چند وقت بگذشت در اندک زمانی از ریش نشانی نماند و حال تو همچنین است
از سود و مایه برخی بندگان ناتوانی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی چون این حکایت
شنیدم دانستم که خطا کردم اکنون که قرضخواهان مرا به تنگ آورده‌اند در دست چیزی نه که تسلی
آنها کرده شود پس شب از آن شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان می گذشتم و بعد از مدتی
خبر شنیدم که اهل و عیال من مردند و بساط قرضخواهان بحساب وام خود بردند و من از دیدن وطن نا امید

گشتم اکنون میگویم تا باهل دلی برسم وچاره خود جویم آن گوشه نشین راستی از سخن او دور یافت بنابر
روئی پیش آمد گفت اگرچه غم دیده اما تجربه بهم حاصل شده است روزی چند درینجا باش تا اندوه از
خاطر تو بیکبارگی بدر رود و آخر مهمان بدید از میزبان خوش برآمد و میزبان مردی بود از نجبای اهل
لغت عبرانی موروثی نیکوتر میدانست پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی مهمان فرنگی
اگرچه بزبان عبرانی دانا نبود اما فصاحت آن زبان او را خوش آمده التماس آموختن نمود
آن گوشه نشین گفت که زبان فرنگی و زبان عبرانی از یکدیگر بسیار دور اند مبادا ایام تمنائی
و روزگار من ضایع شده باشد هم اوقات تو تبه شود مهمان گفت چون دل بر محنت
گمارم براحتی برسم چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی نعمت کلی یافت گوشه نشین پرسید که چگونه

حکایت گفت صیادی به شکار مرغ و ماهی گذرانیدی روزی دام نهاده بهزار محنت سه مرغ
را به نزدیکی دام آورده در کمین نشسته بود که ناگاه آواز عربده آمیز شنید از ترس آنکه مرغان از
شور برمند از کمینگاه بیرون آمد و طالب علمان را دید که بحث میکنند صیاد هرچند زاری
میکرد که فریاد نکنید سود نمیکرد تا آنکه بصد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یک یک مرغ خواهم داد
و دام درکشید مرغان را بدست آورد و طالب علمان در پی اند هرگاه مرغان شدند هرچند صیاد
زاری مینمود و میگفت که سرمایهٔ زندگانی من همین مرغان اند هرگاه ازین دو مرغ بشما دهم
اوقات من چگونه گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغی
داد و گفت چون از من مرغ بگیرید باری هرانچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید شاید روزی
بکار آید ایشان گفتند که در میراث خنثی سخن میکردیم گفت خنثی چیست گفت آنست
که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و بخانه آمد روز دیگر صیاد دام بر دریا
نهاد و ناگاه ماهی خوشصورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد صیاد با خود گفت که این را زنده

پیش پادشاه ببرم پس ماهی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه نهاد و آن ماهی را در نظر آورد شاه
را خوشحالی افزود و فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که راه سخن داشته
آهسته بعرض رسانید که دریا پر ماهی است و صیاد بسیار اگر به هر ماهی هزار دینار داده شود خزینه
بدو روز وفا نکند شاه گفت اکنون بر زبان من هزار دینار رفت خلاف چگونه روا باشد
بعرض رسانید که حیلهٔ این کار آنست که بگوئید که این ماهی نر است یا ماده صیاد اگر گوید نر است
گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید ماده است گوئیم که نر او را بیار تا این نر که گفته
تو بدهیم هرآئینه درین صورت عاجز شده باندکی تسلی خواهد کرد پس شاه روی به صیاد آورده
پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد مرد زیرک بود دریافت که غرض ازین پرسیدن چیست
بعد از اندیشهٔ بسیار همان لفظ که یاد گرفته بود درمیان آورد و گفت این ماهی خنثی است نه نر است
نه ماده پادشاه را این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دیگر به صیاد دهند غرض از آوردن این
داستان آنست که ببرکت اندک دانشی که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد آن گوشه نشین
گفت چون مبالغه مینمائی انچه توانم بیاموزم پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد و هرچند
سعی بیشتر میکرد زبانش روان نمیشد روزی آن گوشه نشین گفت میترسم که زبان عبرانی بدست
نیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش کنی و حال تو بآن زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت
روش خود فراموش کرد مهمان گفت که چگونه

حکایت گفت زاغی کبکی را دید که میخرامید زاغ کبک را کمر خدمت بربسته ترک خواب و خور
گرفت روزی کبک باو گفت ترا همواره گرد خود می بینم آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا
آرزوی رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که آن رفتار بیاموزم کبک قهقهه زد و گفت که
اینچه خیال محال در سر گرفته زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم بیچاره زمانی دراز عقب کبک

رفت رفتن را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را نیز فراموش کرد این داستان برای آن آوردم
تا بدانی که سعی بیهوده مینمائی و از سرگذشت خود پند نگرفتی که ناتوانی را بگذاشتی و بدبختانه
مشغول شدی و آخر سررشته هر دو کار از دست شد چون بخت برگشته بود سخنان حق گوش
نکرد و باندک زمانی زبان پدران را فراموش کرد و لغت عبرانی هم یاد نتوانست کرد

باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکارها

رای دابشلیم از بیدپای حکیم پرسید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر است
بیدپای گفت ای ملک هیچ صفتی سلاطین را از علم بهتر نیست و داستان رای هندوستان
که با برهمنه گذشته است ازین می آگاهد رای پرسید که چگونه

حکایت گفت که در هندوستان راجهٔ بود هیلار نام چند چیز داشت که بآن افتخار کردی
اول دو پسر خوش روی و نیکوخوی یکی را سهیل یمن گفتندی و دیگری را ماه ختن خواندندی
دوم مادر فرزندان ایران دخت که حسن خداداد و عفت مادرزاد داشت سوم وزیری بود
که او را ابلار گفتندی و معنی آن بزبان هندی مبارک دی باشد چهارم منشی داشت علم او
کمال بود پنجم پیل داشت که یکی از آن فیل سفید بود و دو فیل سبز ششم دو شتر بختی
هفتم سمندی بادپیما هشتم شمشیری راجه را با هر کدام ازینها آنقدر میل بود که زیاده بر آن خیال
نتوان کرد جمعی از برهمنان از روی نادانی بعضی روشهای نکوهیده را در میان مردم شایع
و جمعی را گمراه ساخته بودند راجه از آنجا که نگهبان دین و دنیای بنده های خدا بود آن
برهمنان را نصیحت کرد و چون بی دولت بودند سخن راجه نشنیدند رای برای خشنه تا
دوازده هزار گمان برهمنان متعصب را بقتل رسانید از آن میان چهار کس منافقان
از آئین خود برگشته و بدانچه حق بود اعتراف نموده براه راست در آمدند ملازم درگاه بوده

زمان کینه کشی را انتظار می بردند تا شبی ملک در خواب هفت واقعه هولناک دید هر بار که واقعه دیدی
در حیرت شدی و به فکر فرو رفتی تا بخواب شدی و واقعه دیدی در واقعهٔ اول دو ماهی سرخ دید بدم
ایستاده و واقعه دوم آن بود که دو بط رنگین و غازی بزرگ از پی اومی پریدند و با آخر پیش وی
فرود آمده آغاز دعا میکردند و خواب سوم آن بود که ماری سبز بر خالهای زرد و سفید گرد پای وی
میگردد و خود را بر پای او می پیچید و خواب چهارم آن بود که سرتا پای او بخون آلوده شده است پنجم
چنان دید که بر اشتر سفید سوار است و بجانب مشرق تاخته تنها میراند و چند انکه می نگرد از ملازمان
جزو و فراش کسی را همراه خود نمی بیند و ششم بار دید که آتش به فرق او افروخته شده است
که از شعاع آن اطراف روشن شده است هفتم بار بخواب می بیند که مرغی بر سر او
نشسته منقار بر فرقش میزند و این نوبت راجه نعره زد که ملازمان خلوت سرا به فریاد آمدند در
تعبیر این خواب فکرها میکرد آخر بی تابانه بی آنکه در عاقبت کار اندیشه نماید برهمنان مذکور را که
بنفاق خود را دولتخواه نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود به ایشان تقریر کرد و ایشان
نشان ترس هم روی راجه دیده گفتند که این بس کاری بزرگ است و از راجه رخصت طلبیدند
که تا زمانی کتابهای خود ببینیم و با یکدیگر سخنی کنیم بدانچه تعبیر آن قرار باید بعرض سانیم چون
رخصت یافتند بگوشهٔ آمدند از بدروانی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی رسیده است
امروز هر چه بتوانیم بکنیم پس حرام نمکی بخود قرار داده پیش راجه رفتند و گفتند که بلای عظیم روی نموده است
اگر ملک سخن ما را گوش کند امید داریست که کار به سامان شود و گرنه زود دشمنان دست برد بلکه
زندگانی ملک سپری گردد ملک شتر تر سید و دلش از جای رفت و گفت بگوئید تا آنچه توان کرد کرده شود
پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان راجه اند و ماری که برپای
ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط پیایان سبز اند و غاز بزرگ پیل سفید است

و آن اشتر راهوار سمند شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که برفرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال منشی است و آن خون که بجان شاه بدان آلوده شده آن شمشیر است که برفرق ملک راندند تن را بدان رنگین سازند و چارهٔ دفع این بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را شکسته بدان کشتگان در زیر خاک کنند و آن خون را بآب دریا آمیخته در جای کنیم و ملک را در آنجا نشانده افسون بخوانیم و از آن خون بر پیشانی ملک طلسمات نولسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خوناب آلوده ساخته بروغن زیتون چرب کنیم امید که ملک را زیانی نرسد راجه از شنیدن این سخن اندوهگین شد و گفت مرگ مرا ازین تدبیر شما بهتر است هر گاه آنها را که سرمایهٔ خوشدلی و پیرایهٔ سلطنت من اند بکشم مرا از زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان مهتر سلیمان و بوتیمار نشنیده اید برهمنان التماس کردند که ملک باز نماید که چگونه

حکایت گفت سلیمان را دانائی قدحی پر از آب حیات آورد و گفت از اسرار پنهانی خود چنان دانسته ام که این جام اگر بنوشی زود بدرود این جهان ناپایدار کنی و اگر بنوشی عمر دراز یابی سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران سرگروه از رونده و پرنده حاضر آمدند و راز سربسته درمیان نهاد رای همه بر آن قرار یافت که سلیمان جام حیات بخش را بیاشامد سلیمان فرمود که از دانش پروران مملکت من هیچکس باشد که درین کنگاش حاضر نباشد گفتند فلان بوتیمار حاضر نیست سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار سخن اسپ را نشنید و از گوشهٔ خود نه برآمد بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیمار را بیارد بوتیمار بسخن سگ بپارگاه سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورت طلب داشته ام

اما پیش از آنکه از مقصود سخن گویم باز گوئی که بطلب اسپ که به بزرگی در جانداران امتیاز تمام دارد نیامدی و بگفتهٔ سگ که در نظرها خوار است چون آمدی بوتیمار اظهار نادانی و مسکینی نموده گفت ای ملک اگرچه اسپ در نظر ظاهر خوش نماید اما در حرم غزار وفا بخریده است و از سر چشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نه کشیده و خردمندان پیشین بتجربه ها دانسته اند که از زن و اسپ و شمشیر وفا کمتر آید و هر چند سگ در نظر خوار است ولیکن طعمهٔ وفاداری خورده است و رسم حق گزاری و عادت کرده است منکه از شومی نفس خود بگوشهٔ خزیده بودم سخن بیوفا را باور نداشتم و چون این وفادار بلامت کش رسید سخن او را راست دانسته ببارگاه تو آمدم سلیمان سخن او را پسندیده در از خوردن آب حیات درمیان آورد بوتیمار گفت آب را تنها می آشامید یا دوستان و دولتخواهان را نیز می خورانید سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگر را نصیبست که بدهم بوتیمار گفت ای ملک جهان زندگانی بی همدمان موافق چه لذت داشته باشد سلیمان درین رای تحسین کرد و آبحیات نخورد و این داستان برای آن آوردم که ای برهمنان من زندگی بی این دوستان نمیخواهم چارهٔ این کار بطور دیگر کنید برهمنان گفتند اگر ذات ملک باقی است زن و فرزند بهم میرسند و دولتخواهان نیز پدید آیند اما زندگانی رفته باز نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده یک شبانه روز در اندیشه بود و بدرگاه الهی می نالید و تدبیر کار میجست بلار وزیر از اندوه ملک بیتاب شده پیش ایرن دخت رفت و گفت ای ملکه روزگار از آن باز که بشرف آستان بوسی مشرف شده ام ملک از من هیچ پوشیده نداشته است و دو روز میشود که با برهمنان بدرون بخلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمی طلبد و امروز در گوشهٔ اندوهناک نشسته است مباد آن برهمنان بی دولت مکری اندیشید که چارهٔ کار تو ان ساخت اگر من چیزی از خود پرسم مباد که بی ادبی

باشد و کار هم نه برآید زودتر شما را پیش راجه باید رفت و سبب اندیشه مندی باید پرسید ایران دخت
بخلوت سرای راجه رفت و از اندازهٔ او پرسید ملک آنچه در آن شب خوابهای پریشان دیده آنچه
برهمنان تعبیر کرده و چارهٔ آن کار گفته بودند یکیک گفت ایران دخت از بزرگی و دوربینی دل
انجای نبرده بجانرده روئی گفت هزار جان من و صد چون من فدای تو باد ملک بدل خود رجوع
فرماید اگر در خاطر این سخن ایشان راست مینماید دیگر جای تامل نیست و اگر اندک شبهه که در خاطر
هست در ساعت پای دولت در رکاب کرده بخلوتخانهٔ آن حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته
بعبادت الهی مشغول است باید رفت و یکبار این قصه را باو باز باید نمود اگر موافق برهمنان جواب
میگوید جای شک و شبهه نمیماند بی اندیشه درین کار شروع باید کرد و اگر مخالف ایشان میگوید
عقل دوربین راجه آنرا تمیز فرماید و بدانچه رای جهان آرا تقاضا کند همان کند که مبارک خواهد بود
راجه را به سخنان ایران دخت تسلی شد و سوار شده نزدیک حکیم رفت و پس از زبانی شرح
شنیدن واقعه های هولناک و دیدن خوابهای پریشان بر سبیل تفصیل باز گفت حکیم از شنیدن
واقعه خرم شد و بعرض رسانید که عجب خوابهای مبارک دیده اید امید که به نزدیکی آثار سعادت
این برسد آن دو ماهی سرخ که بر دم استاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ
آید دو پیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت که کمیاب باشد آورد و آن دو بط قاز
و اسپ عراقی و اشتر باشد که راجهٔ دهلی برسم تحفهٔ ملک فرستد و آن مار که بر پای ملک خود را
می پیچد شمشیر است که حاکم چین پیشکش فرستد و آن خون که ملک خود را بآن آلوده دیده است
خلعت ارغوانی باشد مکلل بجواهر از دار الملک عربی بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آید و آن اشتر
سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که راجهٔ پنجاب بخدمت ملک فرستد و درخشیدن
آتش بر فرق مبارک تاجی است قیمتی پر از در و گوهر که راجهٔ سیلان پیشکش فرستد

و آنکه مخلب زدن مرغ بر سر خود دیده است شاید که اندک ناخوشی رو نماید و تجربه گذرد و نهایتش انست
که چند روز از دوستی دلپذیر اعراض نموده آید و آخر کار بعافیت بگذرد و آنکه هفت کرت
دیده است دلیل است برین که ایلچیان بهفت نوبت با پیشکشها آیند ملک از تعبیر این خواب
دانای مرتاض خرم شد و حکیم را از تعبیر خواب برهمنان بد درون آگاه ساخت حکیم سر جنبانیده
انگشت تعجب بدندان گزیده گفت ای ملک برهمنان بد ذات فرصت غنیمت یافته در
مقام کینه کشی بوده اند و در لباس دوستی میخواستند که کینه کشی بکنند باید که خاطر ملک بهیچ گونه
آزرده نباشد و به شکرانهٔ این دولت و ملک دیگر هیچ ما اهلی را محروم نسازد ملک شکر بجا آورد
و با دلی خرم و روی کشاده بمنزل باز آمد تا باندک زمانی حکیم همچنانکه گفته بود در هفت
روز پی در پی ایلچیان با پیشکشها و تحفه ها بدرگاه راجه رسیدند ملک ایران دخت و بلار وزیر
را طلبیده گفت عجب خطائی کرده بودم که راه خود را بدشمنان گفتم اگر ایران دخت مرا
آنچنان نیک نه گفتی شمایان را که بر طریق خوشحال من آید خطرهای عظیم پیش آمده بود این پیشکشها
را به شما دادم خاصهٔ ایران دخت که مرا آگاه ساخت و بزم افروز نام خرمی که هم نوبت
ایران دخت بود نیز حاضر بود و تاج و جامه را حاضر ساختند فرمان شد که هر کدام این هر دو را
که ایران دخت خواهد اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج
بیشتر بود در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر دل او بود بصلاح وی دیده باشد بلار چون دریافته بود
که ملک میخواهد که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد درین میان ملک را
نظر بر بلار افتاد که بچشم اشارت میکند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک از مشورت آگاه نشود
بلار چشم خود را که چنانچه برای اشارت کج کرده بود همچنان بگذاشت تا ملک را از اشارت اطلاع نشود
و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود که هرگاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا گمان ملک یکطرف

گردد چون ایران دخت به تاج سرفرازی یافت بزم افروز به خلعت ارغوانی سرخرو شد یکی از روزها
در خانهٔ ایران دخت ملک نشسته بود ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر از برنج بر دست
گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله میخورد درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده
برو بگذشت ملک را دل از جای برفت و دست از طعام باز کشید بزم افروز پیش طلبید نگاه با ایران
دخت را گفت این تاج لائق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت از غیرت و رشک درهم
شده بخود شد و آن طبق برنج بر سر شاه افگند و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک
بغصه آمد بلار وزیر را طلب فرمود و گفت این بی ادب را گردن بزن بلار ملکه را بیرون آورد و
با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد او را بخانه برد و بجائی نیک پنهان داشت که اگر ملک
پشیمان شود چه بهتر که خدمت پسندیده بجا آورده باشم و گرنه هم وقت کار او میتوان ساخت پس خود
با شمشیر خون آلود چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده به بارگاه در آمد و گفت فرمان ملک
بجا آوردم پس از زمانی ملک را غصه از دل فرو نشست و یاد نیکو خدمتی های او در دل او گذشتن
گرفت روز بروز این غم می افزود و با کس اظهار نمیکرد بلار وزیر اگرچه پریشانی و پشیمانی ملک دریافته
بود لیکن از دوربینی خود درون خاطر او را میجست که یا رب این پشیمانی از ته دل است یا نه تا هنگام
وقتی مناسب یافته بعرض رسانید که خردمندان را در کاری که از چاره گذشته باشد اندیشه نباید کرد
و باندوه بیفائده در بلای آزار خود نباید شد بایستی که ملک بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست
ندادی چنانکه ملکی فی الفور از خرد اندیشه واداشته غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک پرسید چگونه

حکایت گفت که درین فرمانروائی بود روزی به شکار رفته هر چند تگاپو نمود شکاری بهم نرسید
ملک ازین اندوهگین بود و متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از مسکینی خود جامه از پوست آهو
پوسیده دران بیابان خارها انبار کرده بود و از رنج آن کار مانده شده در پهلوی سنگی

تکیه

تکیه کرده خود را سبکسار میساخت چشم ملک از دور بر وی افتاد و از بسکه شوق شکار داشت
بی آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تیری دو زاد انداخت و چون بر سر شکار خود رسید دردمندی
را با سینهٔ مجروح و دل پر خون بدید سخت غمناک شد و از بیفکری خود را ملامت نموده
بخارکش عذر بسیار خواست و مرهم بها هزار دینار سرخ ارزانی داشت چون بجانب
شهر روان شد با خود قرار داد که پس ازین هر کاری که کند بیفکر نکند و در نواحی آن یکی از تیز
روان راه طلب رجبت و جوی رضای الهی بسر میبرد ملک را بخاطر رسید که پیش او باید رفت
و دریوزه نصیحتی باید کرد پس بصومعهٔ او در رفت و التماس دعا نمود که میخواهم که گوهری نادر از
کان دانش بمن بازدهی آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را
سرمایهٔ دولت ظاهری و باطنی باشد خشم فرو بردن است و در هنگام غضب حلم ورزیدن ملک
گفت چارهٔ عنان گرفتن غضب را باز گوی درویش گفت بر بزرگان دولت لازم است
که از ملازمان کسی را که بعقل و دیانت و راستی امتیاز داشته باشد او را محرم اسرار خود گردانند و
رخصت دهند که بر هنگام غصه بر دستی که واندارند کارهای ناشایسته منع کند و آگاه گرداند تا هنگام سر بر زدن
آنچنان شخصی چارهٔ کار آنست که سه رقعه بنویسم باید که آنرا به یکی از خدمتگاران نزدیک
خود بسپاری و بگو که همواره آن سه خط را گرفته منتظر احوال تو باشد هر گاه داند که زبانهٔ غضب
تو در رسیده یا در کاری خشمناک شده یکی از آن خطها بدست تو بدهد امیدوارم که چون
هوشیار و بخت بیدار داری خواندن آن خط ترا از غضب باز دارد و اگر بیند که خط اول
چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد اگر نفس را آنجا که در اصل آفرینش سرکش افتاده
است از نوشتهٔ دوم هم آنچنان که باید بیدار نشود نوشتهٔ سوم بتو باز دهد از درگاه الهی چنان میخواهم
که درین مرتبه تاریکی غصه به نور حلم بدل شود ملک برین سخن خوشوقت شد و درویش آن سه رقعه

بیکی از خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون نوشتهٔ اول آنکه در زمان قدرت عنان اختیار بدست
نفس بداندیش منه که ترا از نظر لطف اندازد و در هلاک ابدی گرفتار گرداند خلاصهٔ رقعهٔ دوم آنکه
بهنگام خشم بر زیردستان مهربان باش تا زبردستان بر تو مهربان باشند و مقصود نوشتهٔ سوم
آنکه از فرمودهٔ خرد در مگذر و در همه وقت و بهر حال از انصاف روی مپیچ ملک به نزهتگاه خود
باز آمد و پیوسته در خلوتها و بارعامها که هنگام حکمرانی در زمان خشمناکی ست و در وقت احتیاج
این رقاع بر و عرض کردندی و از این جهت ملک ذوالرقاع خواندندی و این ملک را کنیزکی
بود بزیادتی التفات مخصوص خاتون ملک همواره در رشک بوده چارهٔ این کار میجست
تا آنکه روزی بمشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از بیدولتی در کشتن ملک و دفع کنیزک چاره
جست مشاطه بدینگاه گفت قدری زهر هلاهل را به نیل می آمیزم و بخانهٔ کنیزک رفته بر زنخ و
غبغب او می نهم ملک چون لب بآن رساند بر جای سرد شود و چون ملک نماند مهم کار آسان است
خاتون بجز از این دلشاد شد ناگاه سرگذشت را غلامی از پس پرده می شنید هر چند کوشش کرد
که از این بلای ناگهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر نشد ملک بعادت خود
بخوابگاه کنیزک تکیه کرده و غلام کشته شدن خود را اقرار داده بیتابانه خود را در سرای حرم
انداخت چون نظر ملک بر او افتاد در قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از خلوت
سرا بیرون دوید ملک شمشیر کشیده از پی او بدر آمد و معتمد خاص رقعه ها بدست گرفته بر ایستاده
بود چون ملک را غصه آلوده دید پیش آمد و یک رقعه باز نمود فائده نکرد رقعهٔ دوم باز نمود
سود مند نیامد رقعهٔ سوم بعرض رسانید ملک را لختی چیزی پیش آمده اندکی از خشم باز ماند و غلام
طلبیده پرسید که ای نامرد این دلیری برای چه کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز
نموده گفت که چون نتوانستم ترا آگاه ساختن خود را بیتابانه درین بلا انداختم که زبانی ملک بمن

پرداز

پردازد شاید که حرفی توانم گفت ملک خاتون را طلب داشته تحقیق نمود خاتون منکر شد و گفت
ای ملک این غلام بیباک را بارها شنیده ام که با این کنیزک سر و کاری دارد لیکن میدانستم
که اگر این سخن بگویم باور نکنی و من به تهمت کردن بدنام شوم الحال او را ملک خود دیده است
در کشتن او تاخیر نکند و حیلهٔ او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای بخت بلند
این نیلی که زنخدان کنیزک بدان آلوده است آنرا چه گویم که به کسی بفرمائی که بیازماید اما
حقه که در آن ساخته است مشاطه در جیب خود دارد او را بطلب امید که حقیقت کار ظاهر
شود پس فرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند و حقه را پیش او یافتند و قدری از آن نیل مشاطه
را دادند تا بخورد خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت معلوم شد خاتون را بند کرد
و غلام را خط آزادی داده یکی از بزرگان دولتخواه خود ساخت این داستان را فایده آنست
که ببرکت بردباری ملک از بلا خلاص یافت پس رای به بلار گفت ای بلار مرا درین کار خطائی
بزرگ افتاد اما تو که چنین مرد دولتخواه خردمند بودی چرا درین کار اندیشه درست نکردی جواب
داد که ای ملک بندگان را خلاف حکم کردن نمیرسد مرا درین کار ملامت چه میکنی رای را یقین
شد که بظاهر حکم رفته است و چون دولتخواهان دوراندیش اندیشه نکرده دود از نهاد
او بر آمد پس روی به وزیر کرد و گفت مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده
است و نافهمیدن تو سر ملال آن شده است چارهٔ اینکار چیست وزیر گفت الحال درین کار
بجز صبر چاره نیست هر که بیفکر کاری کند بدو آن رسد که بآن کبوتر رسید رای گفت که چگونه
حکایت گفت که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده در گوشهٔ بجهت زمستان
ذخیره نهادند و آن دانه ها بسبب تری بسیار مینمودند چون تابستان بآخر رسید و از
گرمی دانه ها خشک شدند کمتر از آنچه بودند نمودن گرفتند کبوتر روزی چند بجائی رفته بود

چون باز آمد دانه را اندک دید جفت خود را ملامت آغاز کرد و گفت این دانه‌ها را برای زمستان نگاه داشته بودم برای چه ازان خوردی ماده گفت این حرکت از من به وقوع نیامده و کبوتر چون دانه کمتر دید انکار او باور نمیداشت و میزدش تا سرد شد پس در فصل بهاران نم در دانه‌ها پیدا شد و بهما قرار اول دانه‌ها باز آمد کبوتر دانست که سبب کم نمودن دانه‌ها چه بوده است بر شتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود زار زار میگریست فائدهٔ این داستان آنست که هوشمند را باید که در هیچ کاری خصوصا در کشتن تیزی نکند ملک گفت ای بلار اگرچه من بد کردم تو بدتر از من کردی من خود خشم داشتم اگر شتاب زدگی کنم چه دور باشد که خرد در آن وقت نمیباشد اما تو که خوی من میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم چون بخاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک از اندازه بیرون است و از کردهٔ خود بسیار پشیمان است آگاه ساخت که ایران دخت زنده است من مزاج دانی کرده او را نکشته‌ام ملک از شنیدن این خبر خرم دل شده سجدهٔ شکر الهی بجا آورده گفت ای سنگدل چگونه سخن میکردی که یقین من شده بود که ایران دخت را کشته و چرا بر من چندین آزردگی روا داشتی و مرا مبتلی بدرد بین تو اعتماد بود لله الحمد که همچنان ظاهر شد که خیال کرده بودم بعد ازان بلار ایران دخت را به تعظیم تمام بملازمت آورد و ایران دخت شرط بندگی و شکرگزاری بجا آورده زبان منت بر کشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بر دانش ملک اعتماد نمیبودی این گستاخی میتوانم کرد و مخالف فرمان کرده زنده میگذاشتم پس شکرگزار ملک باید بود از من چه آید ملک از سنجیدگی و بلندی دریافت بلار خوشحال شد و پایهٔ او را بلند ساخت

باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بی وفایان

رای دابشلیم گفت ای رازدان خرد اکنون میخواهم که بیان فرمائی که پادشاهان کدام طائفه

را بکار دربار جهانبانی گذارند بسیار مردم بد در لباس نیکان در آمده اند بیدپای حکیم گفت ای ملک دریافت آدمی کار دشوار است تا چند بار در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد را نشاید و از سخنانی که مناسب این حال است داستان زرگر است بانمرد جهاندیده رای پرسید که چگونه

حکایت برهمن گفت حاکم حلب برای دختر خود پیرایه راست میفرمود که درین میان تعریف زرگر شنید که بغایت استاد نادره کار است پس او را طلبیده پیرایه‌ها فرمود که بحضور راست میکرده باشد و اندک زمانی زرگر بخوبی نیکو و چرب زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد و دانش پروری زرگر ازان بعرض رسانید که ملک در بزرگی او مبالغه از حد فرموده است دولتمندان همنشین با مردم بازار نشین و اهل حرفه صحبت کم داشته‌اند آنها را بپایهٔ بزرگی نرسانیده‌اند ملک گفت ای خیراندیش میدانم که از دلسوزی میگوئی لیکن این صورت نیکو دارد و خوبی صورت بر نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک خردپروران بصورت اعتماد نکنند حکیمی خوبصورتی را دید و دلش مائل صحبت او شد چون به مقام فهمیدن درون او شد او را بد درون یافت از وی بر تافت و گفت نیکو خانه بود اگر در وی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو بر مزاج معتدل خبر میدهد و چون تربیت او کرده شود اخلاق او نیکو شود جواب داد که ای ملک ناکسی را اگر هزار سال تربیت کنی ازو جز بدی نیاید چنانکه ملکزاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت که فرمانروای قارن را پسری شد و بر شانهٔ این پسر مقدار کف دست خال سیاه بود ملک از دیدن این حیران بماند و از دانایان خاصیت این را پرسید جواب دادند که چنین قرار داده‌اند که هر که این طور نشانی داشته باشد کشورگیر و جهان کشا شود اما

اور اخطرهای بزرگ پیش آید ملک ازین سخن خوشحال شد و غمگین نیز گشت چون به چهار سالگی
رسید در نزدیکی خانه ملکزاده کفشگری بود به بسیرت پیوسته بخانهٔ او آمد و شد نمودی و بازی
کردی تا آنکه الفتی تمام پیدا کرد وزیر گفت ای ملک خردان را به صحبت فرومایگان گذاشتن
آنها را ضائع کردن است باید که ملکزاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک فرمود اگر از صحبت
او باز دارم اندوهگین شود مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود
به نصیحت او را از صحبت باز داریم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را طلبداشته عنایتها کرد و فرمود
که تو مارا همسایهٔ و این جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است باید که از حال او نیک خبردار باشی کفشگر در
نگاهبانی و خدمتگزاری ملکزاده سعی بیشتر نمود ملکزاده را با او انس بیشتر شد تا آنکه شبها بخانهٔ او
ماندی و از نیکو خدمتی اعتماد ملک بر و بیشتر افزود تا آنکه ملک به سفری رفت و ملکزاده را در جشنی
بجواهر قیمتی آراسته بسیر باغ برده بودند آن کفشگر دید که این جواهر سرمایهٔ هزار سوداگر تواند
حالا ملک به سفری رفته است صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهر دور دست برده بهای
بسیار فروشم آخرکار آن بیدولت دارو بیهوشی ملکزاده و خدمتگاران حاضر را بنوعی داد که
از هوش رفتند پس ملکزاده را در صندوق بزرگ خوابانیده بر پشت جمازهٔ تیز رو بربست
و توشه راه برداشته از باغ روی براه آورده باندک زمانی از قلمرو آن گذشته بولایت دیگر
رسید غلامان و خدمتگاران تا نیمروز بیهوش افتاده بودند آخر باغبان خوابهای آنها از انداز بیرون
یافته خبر گرفت و بر حال خطرناک ایشان واقف شد و روغن بادام بسر که کهنه آمیخته در بینی هر یکی
ریخت تا بهوش آمدند از ملکزاده و کفشگر نشانی ندیدند سرگذشت بجلوریز بسفر رفته همه شب از سوز
پسر مژه لیسید و سر بر زمین میزد تا آنکه جان را سپرد چون خبر بملک رسید ملک به شهر خود آمد آئین
ماتم داری بجا آورد و شکیبائی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولتخواهان

خردمند نشنود هر چه بیند از خود بیند و کفشگر ملکزادهٔ را بملک شام برد و جواهر و مروارید را برگرفت
آن ملکزاده را بدست سوداگری راهی به فروخت و سوداگر غلام را برگرفت و ده سال تربیت
کرد پس از آنکه بحسن و آداب آراسته شده به تحفه پیش ملک فارس آورد و چونکه ملک از او ده خرد جدا
شده بود ملک او را نشناخت و آنرا ببهای گران بخرید و در حلقهٔ غلامان خاص در آورد در آن
میان با جوهری که همواره در خزانه بودی و مدار قیمت جواهر بروی بود دوستی شد و آن جوهری
بد اصل آن غلام را که با فرومایگان کلان شده بود فریب داد و گفت که در وقت خواب انگشتری
ملک بدرآر و بمن باز ده تا در ساعت نیک در انگشت تو باندازم بشرط آنکه مرا وزیر خود سازی که
در آن انگشتری نقشی است که هر کدام او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود
غلام فریب خورد و شب چون ملک بخواب رفت دست بر انگشتری ملک دراز کرد و آهسته آهسته
انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد بخشم رفت و بکشتن او حکم کرد جامه از برش بر کشیدند جامه
کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و شناختن فرزند همان ملک از دیدن
این قصهٔ غریب بیهوش شد و شمشیرزن دست از شمشیرزدن باز داشت چون ملک بهوش آمد
چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده ازین که سخن وزیر نشنیدم و ترا به صحبت کفشگر کم
اصل گذاشتم ترا درین بلاها انداختم و خود را در چنین غم داشتم پسر نیز عذرها خواست و گفت
دوستی جوهری مرا بدین گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه نمود و فرزند خود را نصیحت
کرد که دیگر پیرامون ناقصان نگردد ای ملک فائده این داستان آنست که صحبت
بداصلان آزاد را بنده و بنده را سرافگنده گرداند و زر گر از جملهٔ آنهاست که از صحبت او پرهیز لازم
است ملک گفت این افسانه ها برین میخوانی پادشاهان بزرگ بی رهنمونی دولت و الهام
الٰهی در کاری آغاز نکنند و چون او را برداشته ایم امید هست که عاقبت خیر باشد

وزیر دانا چون دانست که سخن من سودمند نمی آید زبان در کشید روزی زرگر بجهت پیرایهٔ دختر ملک
جواهر میخواست خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب آن کس
فرستاد و دختر بازرگان گفت پیش من چنین جواهر نیست آخر او را طلبیده آشفته پیش دختر ملک حاضر
ساخت چندانکه آن بیچاره میگفت که ندارم سودمند نیامد آن زرگر بیخرد از دختر ملک حکم قید
کردن گرفت تا آنکه در قید زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر را از نظر انداخت و زرگر گریخته
در گوشه پنهان شد مادر دختر صلاح دران دید که با دختر چند روز بیرون رفته در چهار باغ ملک باشد
تا مهر شهریار فرو نشیند چون بباغ در آمدند زرگر خود را بآنجا رسانید چون نظر دختر بران افتاد در خشم شد
و گفت ای بد کار بان تعدی که فتنهٔ دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر پریشان
بیرون آمد در کوه و بیابان سر نهاد چون شب در آمد هر سو بجهت آسایش خود جای میجست از
بسیاری تاریکی ره بجای نبرد قضا را در ان صحرا برای شکار چاهی فرو کنده بود زرگر نیز در ان چاه
افتاد شیری و بوزنه و ماری در ان چاه افتاده اند این جانوران آزار و رنجیده از رنج خود با
دیگری نپرداختند روزها بران بگذشت اتفاقا مرد جهاندیده از شهر بر آمده راه سفر پیش
گرفته بود ناگاه گذر او بران چاه افتاد از دیدن آن حال پریشان خاطر گشت و با خود گفت
اگرچه این شخص بکردار خود گرفتار شده باشد اما مروت آنست که تا او را بدر نیارم قدم پیش ننهم پس
رسن فرو گذاشت بوزنه در ان آویخته لب چاه رسید بار دیگر رسن را در ان فرستاد این مرتبه مار پیچیده
گرفته بالا آمد سوم بار شیر نیز در رسن زده از چاه بیرون شد هر سه بزبان بیزبانی دعا کرده گفتند
اگر نصیب باشد کوشش کنیم تا پاداش نیکی بجا آوریم بوزنه گفت من درین کوه که به شهر نزدیک
است میباشم الا که اینجا بیائی حق خدمت تو بجا آرم مار گفت در فلان جای در شهر گوشهٔ من است
اگر گذر تو بدانجا افتد در برابر این نیکی کنم و منت بر خود نهم شیر گفت من در فلان بیشه که نواحی فلان شهر

است میباشم اگر کلبهٔ مرا مشرف سازی آنچه نیکوئی از دست آید بکنم و هر یکی عذرها خواسته و
گفت بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را از چاه بیرون میار که این مرد زیانها
برده ایم راستی و درستی از روی او بر نخورده ایم مرد جهاندیده سخن ایشان را گوش نکرد و زرگر را از
چاه بر آورد زرگر نیاز بجا آورده التماس نمود که اگر بویرانهٔ من ترا گذری افتد چه خوش باشد تا حق
تو بجا آورم جهاندیده گفت حالا به بختی درست از شهر بر آمده ام که سیر عالم بکنم و از نیک و بد نگار
پندی برگیرم اگر حیات باشد عهد کردم که دیگر بار ترا ببینم پس بدین پیمان از هم جدا شدند تا بدین نصیب
یکسال بگذشت و مرد مسافر برخی از جهان را تماشا کرد و سه صد درست زر بدست آورده بوطن
خود باز گشت چون نزدیک شهر رسید در ان کوه که جای آن بوزنه بود فرود آمد چون شب شد
گروهی از دزدان بروی ریختند و نقد تاراج بردند و دست و پای آنرا بسته در غاری که دور از راه بود
افکندند ناگاه بوزنه را گذر بدانجا افتاد یار خود را بستهٔ بند بلا دید از روی مهربانی برسید و بندها
بگسیخت و بخانهٔ خود که از خس و خاشاک فراهم آورده بود برد و میوه خشک و تر حاضر گردانید و گفت
امروز درین گوشه بسر باید برد تا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب نگاه بونمایم الغرض وی
دزدان روان شد و دزدان همه شب راه رفته بودند بسر چشمه خسته از دوش انداخته خواب کرده بودند
چاشتگاهی بوزنه پی گرفته بسر وقت ایشان رسید بشنوایه اشکاف بدرهٔ زر را برداشته
بگوشهٔ پنهان ساخت و باز اسباب مسافر بر گرفت و بجائی پوشید الغرض آنچه اسباب مسافر رفته بود
با چیزهای دیگر از انجا برداشت و خود بالای درختی نشست تا بگذشت ایشان آگاه شود دزدان
چون از خواب بر آمدند نشانی از آدم و اسباب ندیدند متحیر شده بودند دانستند آنچه افسانه گزاران
دیو و پری مینامند درین دشت اند پس بصد جان کندن خود را از ان دشت بشهر کشیدند بوزنه
خرسند پیش مسافر آمد و او را بجائی که اسباب پنهان کرده بود برد و آن زر و اسباب حسب کرده بوزنه را

دعا کرده رخصت گرفته و اسباب زرگر و زردان بهمانجا گذاشت ناگاه گذر مسافر دران بیشه افتاد که آنجا
شیر بود و از دیدن شیر بترسید شیر از روی مهربانی سر پیش آورد و گفت مترس که حق تو بر گردن من
است پس ورا اشارت کرد که زمانی توقف نماید تا آئین مهمانی و حق گزاری بجا آورد پس شیر
هر طرف میگشت تا به درباغی که دختر ملک آنجا بود رسید دختر را دید برلب حوض نشسته و پیرایه قیمتی بر گردن
دارد شیر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت معذور دار
که درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بهم نرسید پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید که از جانور چنین
وفاداری و حق گزاری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه نیکیها و چه مروتها نماید و باشنائی او این پیرایه
که گنجینه جواهر است به بهای گران فروخته آید سحرگه مسافر بشهر در آمد آوازه کشته شدن دختر
ملک در میان افتاده بود و مردم سراسیمه روی بارگاه ملک نهاده بودند و زرگر نیز بتحقیق این حال از کوی
خود برآمده بود ناگاه مسافر را دید گرم پرسید و بخانه خود آورد و دلیل آئین مهربانی و مهمانی قصه خود را باز
گفت و داستان بینوائی خود در میان آورد مسافر گفت ای برادر غم مخور و این پیرایه را بردار
بفروش آنچه از آن ترا در کار باشد بگیر و آنچه از آن ترا در کار نباشد بمن باز ده زرگر چون آنرا بدید
بشناخت تحسین بسیار کرد و گفت به بهای گران بفروشم و آنقدر کی از آن برای خود بردارم که سرمایه روزگار تواند شد
پس زرگر پیرایه را گرفته از خانه برآمد و با خود اندیشید اگر این پیرایه را بملک نمایم و کشنده دختر ملک
را باو بسپارم یقین است که ملک از گناه من در گذرد و مرا بمرتبه بلند رساند پس بدین قرار زرگر
پیش ملک شد و خبر رساند که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام پس مرد مسافر را با پیرایه حاضر ساخت
مرد جهاندیده چون بیوفائی زرگر را دید گفت این سزای من است ملک گمان برد که گناهکار این
سخن برای آن میگوید که بدکرداری را جزا باید کرد و پیرایه نیز گواه بدکاری او شد پس
ملک فرمود تا او را گرداگرد شهر بگردانند و بند کرده نگاه دارند تا روز سیاست به قصاص رسد

مار فرصت یافته نزدیک آن مسافر شد و بر ناشنیدن پند نکوهش نمود مسافر گفت اکنون ملامت
من جز زیادتی اندوه من نیست چاره اینکار اگر توانی بکن مار گفت مادر ملک را زخمی زده ام و همه
طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند تو این گیاه پیش خود نگاه دار و نزد ملک رو و اول قصه خود را
به تمام باز ران بعد از آن این گیاه را بخورد او در ملک ده شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی
تو صورت بندد و دران حال که ملک بر بالین مادر نشسته و از رنجوری مادر و دختر دردمند بود مار از
سوراخ خود برآمده بر بالای کوشک آواز داد که داروی مار گزیدن نزد آن مسافر بیگناه است ملک فرمود
که ام فریاد میکند چندانکه جستند نشانی از گوینده نیافتند دانستند که از عالم غیب آواز
رسیده است پس مرد مسافر را از زندان برون آوردند و داروی مار گزیده پرسیدند
مسافر گفت داروی این پیش من است لیکن قصه من بس شگرف است باید که ملک
اول داستان مرا بشنود تا من داروی مار گزیده را بتو باز دهم پس ملک قصه پر درد او را
بیک گوش فرمود قطع نظر از آنکه آنچنان آوازی شنیده بود از روش قصه بر راستی و درستی
هم دریافت پس مسافر گیاه را بر آورد و با شیر آمیخته بمادر ملک خورانید فی الحال صحت
روی نمود ملک مسافر را خلعت گرانمایه بخشانید و زرگر بسیار آزار را بردار کشید

باب شانزدهم در التفات ناکردن بر گردش زمانه

چون رای دابشلیم این جواهر حکمت در گوش کشید بحکیم روزگار و دانای آموزگار گفت اکنون
میخواهم که این گره از رشته بگشای که چرا بسیاری از کریمان دانا پابسته محنت در زندان
میباشند و لئیمان نادان به فراغ دل روزگار بسر میبرند برهمن دانشور جواب داد که آدمی زاد
همان بهتر که در کارخانه الهی فرو نرود که کار تقدیر راست نه تدبیر چنانچه شاهزاده بردر شهر سطوستن
بود که اسباب و سامان جز نمایشی پیش نیست و این سخن را داستانی رنگ آمیز است رای پرسید که چگونه

حکایت برهمن گفت که در یونان پادشاهی دو پسر خرد خوبصورت و نیکوسیرت داشت چون
ملک کوس رحلت بلند آوازه ساخت برادر بزرگ دلهای مردم بدست آورده به آیین پدر بر تخت
کامرانی نشست برادر خرد از بیم آنکه مبادا اجال دغدغه‌ای انگیزد غربت را بر وطن اختیار کرده
تنها راه دور دور از پیش گرفت ناگاه جوانی خوبصورت از گردش روزگار راه غربت پیش گرفته
بود با وی همراه شد شهزاده بهمراهی و همپائی او دلشاد گشت و در منزل دیگر سوداگر پسری بسیار دان
که ترک خانمان کرده سفر گزیده بود با ایشان پیوست روز سوم دهقان زاده که تخم باغبان
کاردان بود رفیق ایشان شد محنت سفر همه براحت بدل گشته دوستان یکدل بآسایش خاطر
منزل می پیمودند بعد از گذرانیدن منزلهای دور و دراز بشهر مسطور رسیدند و بر کناره شهر آرامگاهی
مناسب اختیار کردند هیچ یکی را از توشه نمانده بود یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که
هر یکی هنر بنماید و بجد و جهد نعمتی بدست آرد تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده
گفت کارها به تقدیرات ازلی بازبسته است و بکوشش آدمی سرانجام نمی یابد پس هر که از دنیا
خردمندتر باشد در طلب آن تکاپو ننماید جوان زیباروی گفت حسن در دریافت نعمت وسیله
بزرگ است هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع او خواهد بود سوداگر پسر حرفی از صفحه حال خود
برخواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله کم عیار است و در اندک زمانی ازین مایه و سود چیزی بدست
نماند فائده رای درست و تدبیر درست کارشناسی معامله گزاری بر همه اسباب بالاتر است دهقان‌زاده
گفت که خرد کاردانی همه وقت بکار نیاید پس از انداز درمانده و نادان را کامیاب بدم هنر و حرفت
کاردانان را بتوانائی و توانگری رساند چون بار دیگر نوبت سخن بشاهزاده رسید فرمود که من
بر همان عقیده ام که گفتم و سخن یاران را که میگویند منکر نیستم اما مقصود من آنست که همه سلسله قضا و قدر
بازبسته بحکم الهی اگر دین بیاید نهاد و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاده منتظر تقدیر الهی باید بود که هر ما آفریده است

سامان روزی ما کرده است چنانچه پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی واگذاشت در
اندک زمانی بمطلوب خود دست یافت آن مصاحبان پرسیدند که چگونه
حکایت شاهزاده گفت دهقانی بود وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و صد دینار
ترجیح کرده همواره همیان زر پیش آوردی و شمار کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق
معهود زر شمرده در همیان کرده بود میخواست که بجائی‌اش نهد که از در آوازپای شنید دهقان از
بیم آنکه کسی آگاه شود زر را در سبوی آب انداخت و خود بهمراه آن آشنا بدیر روان شد هنگام رفتن زن
را گفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش پزد و سبو را از آب
تهی دیده برداشت و بدر خانه آمده منتظر ایستاد تا آنکه آشنائی در گذر آید از و آب طلبد ناگاه
روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود گاو خریده از پیش خانه دهقان میگذشت
چون قدری آشنائی داشت زن دهقان باو گفت که آب بیار تا حق آشنائی گزارده باشی
روستا قبول کرد زن سبو که زر در آن بود بوی داد قصاب سبو بر دوش نهاده بطلب آب
روان شد و در راه از جنبش سبو چیزی درون سبو یافت و فرود آورده ملاحظه نمود همیان
زر دیده به نشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این زر را سرمایه نامرادی باید ساخت و از
پیشه خودروی نباید گردانید آب درون بر طرف کرد و از زریکه با خود داشت گاوی چند توانا
و جوان خریده قصد خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه کرد که اگر همیان با خود دارم از بیم دزدان
ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از نگرانی خاطر دمی بخوشدلی نتوانم زد و هیچ وجه بر کسی اعتماد
نیست که بامانت توان سپرد مصلحت آنست که این همیان را بر حلق گاوی بندم و نوعی سازم که بحلق
فرو رود پس گاو بیچاره را بدان محنت مبتلا ساخت و در کوی وطن نهاد و ناگاه لشکرش در راه پیش آمد گاوی
چند دیگر که در دیه ردی نموده بود به بدرباز گفت قصاب بازگشته بشهر رفت و چون بشهر روان شد

گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود و اندیشه خود برگشته می آمد چه بود که دهقان نذر کرده
بود که گاو خوب را در راه خدای تعالی بدهد چون گاوی بدان خوبی دید میل خریدن کرد و از آنچه
قصاب داده توقع سود میداشت دهقان را بیشتر داده گاو را بخانه آورد و دو قبضه زر بیادش آمد قصد کرد
که زر را از انجا بردارد گفت که سبو چه شد زن صورت حال باز نمود دهقان بخود گفت که چاره
جز رضا به قضا نیست پس صبر نمود و فرمود که گاو را بکشند و روده‌های او را پاک میکردند
ناگاه چشمش بر همیان زر افتاد و از خوشحالی بیهوش گشت و چون بهوش آمد همیان را برداشته و شسته
زرها را بیرون آورد و هر زمان دستی برداشته بوسه دادی و بر چشم مالیدی و بخود قرار دادے
که دیگر جای این همیان جز کمر من نخواهد بود و بکمر هم جدائی از و صورت نخواهد بست پس آن
دهقان همواره همیان زر با خود داشتی و زنش همیگفت که این شیوه از توکل دور است روزی که
آنچه از روز اول تقدیر شده بیش و کم نگردد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره
نیست بصورت نگاهبانی اسباب می باید کرد و بمعنی کار بتوکل باید گذاشت زن دم
در کشید روزی همیان از کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده در چشمه غسل میکرد چون فارغ شد جامه
پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد در متعاقب او شبانے بآب دادن
گوسفندان آنجا رسید و همیان زر بر آب چشمه دیده برداشت و با خوشی فراوان باز گشت
دهقان بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هر چه ازین بردارم
نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بدین عقد نرسد باید که این نقد را برای روز تنگی
نگاه دارم پس ساده دل زر در بغل کرد و خاک خاموشی بر لب مالیده بجانب شبانی پیش
گرفت چون دهقان را زر یاد آمد با دل پرخون شتاب از دیده باریدن گرفت و بصد
اندوه چپ و راست دویدن آغاز نهاد آخر سراسیمه اندوهناک بخانه باز آمد و صورت حال

خود با عیال باز نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت در نگاهبانی زر اینهمه کوشش نمودے
و بخل ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی و اکنون در حسرت آن خون از دیده باریدے
دهقان گفت ملامت تو بر جاست صد افسوس که در نگاهداشت زر کوشش بیهوده نمودم
و از اهل و عیال باز داشتم دهقان نذر کرد که دیگر مال ذخیره نه نهد هر چه بدستش آید صرف عیال کند
بخواهی نخواهی بتوکل قرار داد و کار خود را بکارساز حقیقی سپرد و شبان همیان زر در بغل
داشته گوسفندان میچرانید روزی نزدیک چاهے ایستاده بود ناگاه سوارے چند از دور پیدا شدند
شبان از ترس آنکه مبادا از و زر بستانند آن کیسهٔ زر در چاه انداخت آخر روز بود گوسفندان
را بجانب خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را گذر بر کناره چاه افتاد
ناگاه بادی تند وزید و دستارش در ربود و بجانب چاه انداخت دهقان آهسته بچاه فرو شد
و دست بدستار دراز کرد ناگاه همیان زر بدستش آمد چون شمرد همان سه صد دینار بود دهقان بزن
گفت اینک خدای تعالی همان مقدار زر که از من غائب شده بود از غیب رسانید پس
بموجب قرارداد خود زر را خرج کردن گرفت و بر عیال خود در زندگانی را کشاده
ساخت چون شبان شبانگاه دل از گوسفندان پرداخته بر سر چاه آمد هر چند زر را بیشتر جست
کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل در صحرا میگشت بعد از مدتی بشهر آمد گذرش بر گوشه دهقان
افتاد دهقان شبان را مهمانے کرد و بعد از خوردن از هر گونه سخنے در میان آمد شبان
حکایتے میگفت لیکن شکایتی از روزگار در زیر لب داشت و در میان سخن آبدیده می شد
دهقان سبب گریه پرسید شبان گفت چگونه شکسته خاطر نباشم که سه صد دینار زر داشتم
و سرمایه حیات من بود روزی از ترس سپاهی چند در فلان چاه انداختم دیگر روز از آن
نشانی نیافتم دهقان از شنیدن این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت

این مال که روزی حلال پنداشتم و دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردم حق این مهمان بود
است اکنون همان بهتر که آنچه باقی مانده باشد تحفه گویان باو دهیم و راز پوشیده دارم
تا هم دل او بدست آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقت معلوم کند همه زر خود
را طلب دارد چگونه توانم داد که دسترس هیچ ندارم زن با او درین صورت موافقت نمود و گفت
حق بحقدار باید داد و با قناعت در ساخت تا آنکه حق تعالی عوض باز دهد دهقان صد دینار
که باقیمانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان منت دار گشته برداشت و با خود گفت
که این مقدمهٔ دولت است امیدوارم که باقی نیز بدست آید این مال را نیک نگاه باید داشت
تا وقت دیگر در چنین محنتی در نیفتی پس چوبدستی که بدو گوسفندان چرانیدی پاره از و خالی ساخت
و زرها در و تعبیه نمود تا کسی درین نیابد روزی بر کنارهٔ رود بزرگ ایستاده بود چوبدستی در آن
رود افتاد و هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست گرفت دهقان بر کنارهٔ آب غسل میکرد عصای
دید که آب بجانب او می برآرد برگرفت و بخانه برد خاتون خوردنی می پخت و هیزم نمانده بود
دهقان آن چوب را در هم شکست که مطبخ را بدان تمام سازد ناگاه دامن دهقان پر از زر
شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود به سجدهٔ شکر الهی در افتاد و دیگر باره دست کرم
بگشاد سه روز بر آمده بود که شبان باز بمنزل دهقان رسید از بار اول سراسیمه تر حال عصا و
صد دینار باز گفت دهقان گفت که راست بگو که اول بار که این زرها از تو غائب شده بود
از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر
فلان سرچشمه همیانی یافتم که در و سه صد دینار بود و این صد دینار خود تو بمن داده
دهقان تبسمی کرد و گفت بدانکه همیان بر سرچشمه من فراموش کرده ام و در چاه صرهٔ همیان
من یافتم و صد دینار تتمه آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و آن صد دینار است

که خرج میکنیم شبان حیرت زده فرو مانده گفت ای دهقان ورد دانش بر من گشوده و بخود دانستم
که کسی روزی دیگری نمی تواند خورد و غرض از آوردن این داستان آن بود که تا یاران سر
از منزل قناعت و قدم از دائرهٔ توکل برون ننهند که مهربان بسیار بخش بی روزی نگذارد
القصه آن روز بدان سخنان بسر بردند روز دیگر دهقان پسر خاست و گفت شما فارغ
باشید که من تخم هنر خود بنشانم تا همه از آن برخورند چون ماندگی کمتر شود هرکی نوبت خود
تدبیر وجه معیشت کند که این عالم اسباب است و دست بر توکل زدن لطف ندارد و دوستان
نیز درین سخن همداستان شدند پس دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام کار بهتر
است گفتند درین ایام هیزم خشک دو پشتاره بده درم می ارزد دهقان زاده دو پشتاره
هیزم بشهر رسانید و بده درم بفروخت و خوردنیهای خوب خریده پیش یاران آورد چون از شهر برآمد
بر دیوار دروازه شهر نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل کار آن روز یاران از
خوان دهقان زاده نوالهٔ عیش بکام راحت رسانیدند دیگر روز جوان زیبا روی را گفتند که او نیز
بجمال خویش حیلهٔ اندیش که موجب فراغ یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر
روان شده با خود گفت که از من کاری نیاید و مقصود بدست نیاورده نیز باز نتوانم گشت درین
فکر بشهر در آمد و اندیشناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی خوب صورت که مال فراوان داشت بر وی
بگذشت و شیفتهٔ او شد به کنیزک گفت چاره بیندیش که این جوان بدست آید کنیزک نزد جوان آمد
و گفت ای جوان بی بی من نیاز مندی رسانیده میگوید تو درین شهر غریب مینمائی و غریبان
شکسته دل میباشند ما منزل خرمی داریم اگر تشریف ارزانی داشته منزل ما را بجمال خود
بیارائی تا عمر خود برخورداری یابم و ترا زیان نباشد بدان قبول التماس نموده بهمانی رفت
تا آخر روز با او بسر برد و شامگاهان که عزیمت بجانب همراهان نمود زن صد درم پیش کرد

و عذرخواهی نمود جوان ساز و برگ یاران خود نموده بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال
صد درم است روز دیگر سوداگر پسر را گفته که امروز همان عقل و کاردانی تو خواهم بود و
بازرگان‌زاده قبول کرد و بشهر در آمد ناگاه کشتی پر از نفائس پاکیزه اشیاء و غرائب اسباب
از دریا بدروازهٔ شهر رسید و اهل شهر در خریدن آن توقف میکردند تا کسادی پذیرد سوداگر
پسر آنرا بقیمتی بخرید و همان روز به نقد فروخت و هزار درم سود آن بکف آورده اسباب خوشی
و خرمی یاران مهیا نموده بر در شهر رقم زد که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درم است روز دیگر
شاهزاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و کار به تسلیم و رضای میسپاری اکنون اگر ترا ازین
صفت نصیبی است بکار ما متوجه باید شد شاهزاده سخن ایشان را قبول فرمود با همت والا
و توکل درست روی بشهر نهاد و از قضا ملک آن دیار به وفات رسیده بود و مردم سوگ
میداشتند بر سبیل نظارگی به قصر ملک در رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردم گریه
و زاری دارند و یکی خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جاسوس
باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش خشم به آب شکیبائی فرو نشاند چون جنازه برون بردند کوشک خالی
شد شاهزاده هر طرف می نگریست دربان دیگر باره بر وقت او افتاده او را بزندان باز داشت
شب در آمد از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون
در وقت آزمایش ازان صورت فائده ندید ازهمی روی بر تافت کاشکی ما او را این تکلیف
نمیکردیم و دیگر روز اعیان و اشراف آن شهر فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند که
ملک ایشان را وارثی نبود درین باب هر گونه رای میزدند دربان گفت این راز پوشیده داریم
که من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد و برین گفتگو وقت یابد و ازان خللی زاید پس
حکایت ملکزاده بی قصور و جفای خود باز راند ارکان دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان بر او افتاد

دانستند

دانستند که این روی بسیمای جاسوسی ندارد و ازین فر و شکوه بزرگی فهم نمودند شرط تعظیم بجا آورده
احوال پرسیدند ملکزاده جواب بزرگانه گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر
و برادر فرو خواند اتفاقاً گروهی از بزرگان این شهر بملازمت پدر او رسیده بودند بشناختند و بزرگ
نهادی او و آئین پدرش باز گفتند که لائق حکومت این خطه اوست پس همان روز او را فرمانروای
خود ساختند و ملکی برین آسانی بدست او افتاد و در ان ولایت قانونی بود که پادشاه را روز
اول بر پیل سفید می نشانیدند و بگرد شهر می آوردند جهت او نیز همان قاعده رعایت کردند و بگرد شهر
می آوردند شاهزاده وقتیکه بدروازه رسید سخنانیکه یاران بر در شهر نوشته بودند خواند و متصل آن
نوشت که کسب جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسیکه
اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشیند
برای عبرت بسته است و توان دانست که در توکل چه نتیجه هاست پس در قصر پادشاهی یاران را
طلب داشته صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شریک ساخت و دهقان پسر را بر سر اسباب
و املاک خاصه بداشت و صاحب جمال را خلعت و مال بیکران ارزانی داشت و فرمود که هرچند
جدائی از یار عزیز چون تو دشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال
دلفریب تو شیفته نگردند و کار به فساد نه انجامد پس روی به بزرگان مجلس آورده گفت همانا
من در کسب میکوشیدند هر یکی را دستاویزی حاصل شده بود و من بنای کار خود بر توکل نهاده ام
و به قضای الهی رضا داده ام درین زمان پیری پاکیزه تقریر برخاسته و لوازم دعا و ثنا بجا آورده
عرض نمود که ای شهریار کامگار بنده را در باب قضا و قدر سرگذشتی است اگر فرمان عالی
باشد باز گویم ملک گفت بگو

حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان می بودم و چون بیوفائی دنیا شناختم کناره

گرفتم و بآنچه فرض عقل است مشغول شدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد بر سر دست
دارد ایشان بزبان خود با یکدیگر غم دل میگفتند و آزادی از خدای می طلبیدند مرا برایشان رحم آمد
خواستم که برای رستگاری خود ایشان را بخرم و آزاد کنم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من
در ملک خود همین دو درم داشتم ایستادم و نفس بخریدن آن بدو درم رخصت نمیداد و خاطر بجانب
مرغان تعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بالای
دیواری بر آمده مرا آواز دادند و عذرها خواستند و گفتند حالا دست پاداش ما بتو نمیرسد اما
در زیر این دیوار صندوقچهٔ جواهر قیمتی است بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمده
گفتم طرفه حالیست صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام بر خاک غافل میگردید
جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روز خرده بینی تیره گردد من زیر آن دیوار
کاویدم و صندوقچهٔ جواهر بدست آوردم و آن صندوقچهٔ جواهر پیش من است التماس
دارم که آنرا حکم فرمائی تا بخزینه رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کشته و بر آن برداشتی کسی را
با تو شرکت نمیرسد و این جواهر دانائی که نثار مجلس ما کردی ما را بس است چه هیچ گوهری گرانمایه
تر از سخن نتواند بود چون برهمن دانادل این داستان بپرداخت و مضمون وصیت های
هوشنگ را بانجام رسانید ملک خواست که پیشکش لائق در نظر برهمن در آرد تا بقبول آن
دل رای خرسند شود برهمن گفت ای ملک مدتی است که دست از عالم برداشته بگوشهٔ قنوع
قناعت کرده ام اینها و مثل اینها را بکار نیاید ای ملک اگر بسیار بجدی که چیزی قبول کنم
امیدوارم که این دستور العمل خردمندی که با تو باز گفتم فراهم آورده از خزینهٔ دل بسفینهٔ ورق
آورده بگذار تا رهنمای دولتمندان گردد شاید که بوسیله این دل خرسند شود و از خرسند
ولی از کار بستهٔ من گشاید و بمقصود معنوی خود برسم پس رای بیدار بخت این را قبول فرموده

رخصت

رخصت وطن گرفت و به بدرقهٔ عنایت الٰهی بپای تخت خود آمد آنچه از جواهر دانش بدست
آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته مدار کار خود بر آن گذاشته فرمانروائی کردن
گرفت و باندک زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی
نظام دلپذیر گرفت چون خجسته رای این قصهٔ دلپذیر از اول تا آخر باز نمود فرخ فال
خوشحال شد و وزیر را بنوازشهای پادشاهانه سرفراز ساخت و با خدا عهد کرد که دیگر بار از این
دستور العمل که کارنامهٔ آفرینش است تجاوز ننماید و پس از آنکه سخن بآنجا کشید فرخ فال
پیوسته بدستور رای دابشلیم بکار پرداختی و روز بروز کار او بلند شدی و این داستان
که دیباچهٔ دانش راستان است بر صفحهٔ زمانه یادگار ماند و نام نیک که حکما زندگانی
دوم گفته اند بر زبان دوران گذشت

خاتمة الکتاب

صد شکر که این نگارخانه
بگرفت طراز جاودانه

دانشوران دانند که عبارت را عاری سلیس طرزی دشوار است اگر بحد فصاحت رسد
آنرا سهل ممتنع خوانند بهمین طرز کتاب عیار دانش مصنفهٔ شیخ ابو الفضل علامی بی مانند
آمده گفتار مرا فهم سخن شاهد است فی زماننا در هند ترویج چنین کتاب بجای سوات محاورات
فرس است بنا بر آن دلدادهٔ جلوه طرازی شاهدان معانی نولکشور مالک مطبع لکهنو و کانپور
حسب امر مروج هر علم و فن و ترقی بخش کمالات زمن جناب ولیم هیند فورڈ صاحب بهادر
مرحوم سابق ڈائرکٹر آف پبلک انسٹرکشن ملک اوده بانتخاب این کتاب گرایید و بحذف
تقلیل کلام خوش کلامان سیما کتابی که سرتاسر مطالب سلسل و الفاظ ماقل و دل



داشته باشد کاری بس عسیر است مگر با معان نظر و شقت بشیتر غنچه لطیف تر بتالیف و نقش انطباع نگار دانش نام یافته بقبول خاص و عام و پسندیدهٔ کافهٔ انام و شامل کتب امتحانیهٔ مدارس سرکار والا مقام گردید و باوصف کثرت طبع دست بدست رفت من بعد به طبع مکرر از حضور ممدوح فرمان رفت که به نظر ثانی اختصار نموده آید بجا آوردم با اینهمه ناظران والانظر بیستند که هنوز حکایتے از اصل کتاب بر نقباوه و لفظے و ترکیبے جز ریختهٔ خامهٔ استاد اشتمال نیافته انچه بجز زخار بود همه درین جوییلر میبا است سخندانان ذی استعداد اگر اصل کتاب و این منتخبه را باهم در نظر آرند چه عجب که شقت چنین انتخاب را با تصنیف همپایه انکارند مصرع غرض نقشیت کزما یاد ماند فقط

خاتمة الطبع

نقادان جواهر معانی و صیرفیان دار العیار رنگین بیانی را مژده باد که درین آن دان میمنت فرجام باستبداد شائقین دیار و افراط ترویج مدارس امصار صحیفهٔ دانش و بینش اعنی نگار دانش که لفظ لفظش منتیان را ابواب فرخ و سرور بر روی دلهای کشاید و حرف حرفش مبتدیان را استعداد موفورے افزاید وزین سبق چند بار در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع گردیده اکنون نیز در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقبالهم

بماه اکتوبر سنه ۱۹۰۲ع بار سوم قالب طبع در بر کشید

اعلان - حق تالیف اس کتاب فیض انتساب کا بحق نول کشور پریس محفوظ ہے

